پانزده افسانه
از افسانه‌های روستائی ایران

891.5
K63

[redacted]

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

پانزده افسانه

از افسانه‌های روستائی ایران

No. 1368
N.
L1369

تألیف

حسین کوهی کرمانی

مدیر مجله نسیم صبا

چاپ سوم

۱۳۴۸

شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی ۱۰۷۵ / ۴۸/۱۲/۴

K UNIVERSITY
K. DIVISION
Acc No 85174
Date 19.1.1971

→ 85174

8103

891.553
K638P

انتشارات ابن‌سینا

دوهزار نسخه ازاین کتاب بسرمایهٔ انتشارات ابن‌سینا در
چاپ نسرین بطبع رسیده است

فهرست مندرجات

مقدمه ۵ تا ۱۲

افسانه اول ۱۴ تا ۳۲

پسر صیاد

افسانه دوم ۳۳ تا ۳۸

قصه حضرت موسی (ع) و مرد آبکش

افسانه سوم ۳۹ تا ۴۴

درویش جادوگر

افسانه چهارم ۴۵ تا ۵۵

قصه دختر تاجر و ملا

افسانه پنجم ۵۶ تا ۶۵

کچل گاوچران و دختر کدخدا

افسانه ششم ۶۶ تا ۷۰

سه نفر آخوند مکتب‌دار

افسانه هفتم ۷۱ تا ۸۲

قصهٔ شاهزاده اسماعیل و عرب زنگی

افسانه هشتم ۸۳ تا ۸۹

نجما و دختر پادشاه

افسانه نهم ٩٠ تا ٩٩
مغل دختر

افسانه دهم ١٠٠ تا ١٠٥
کمالا و شفانون

افسانه یازدهم ١٠٦ تا ١١٠
قلعه وشا درنزدیکی نطنز

افسانه دوازدهم ١١١ تا ١٢٠
قصه رمال‌باشی دروغی

افسانه سیزدهم ١٢١ تا ١٢٦
قصه پسرتاجر

افسانه چهاردهم ١٢٧ تا ١٣١
قصه تاجر وقاضی وبهلول

افسانه پانزدهم ١٣٢ تا ١٣٦
قصه دختر خیاط و پسرپادشاه

بنام ایزد یکتا

از طفولیت عشق و علاقه مفرطی بادبیات و افسانه‌های روستائی ایران داشتم زمانی نکشید بسن رشد رسیدم و نوشتن و خواندن را آموختم برای خود جُنگی درست کردم و از هر کس دوبیتی یا افسانه‌ای میشنیدم در آن جنگ ضبط میکردم سالهای ۱۲۹۶ - ۱۲۹۷ از کرمان پیاده آمدم به تهران و از تهران باز پیاده بکرمان بازگشتم پس از چند ماه توقف باز از کرمان پیاده بشیراز رفتم در بین راه که البته بطور تأنی و همراه کاروان راه می‌پیمودم از دهات و قصبات و از کاروانیان و ساربانها که دائماً با نای و نی از اینگونه ابیات میخواندند و من آنها را یاد داشت میکردم تا اینکه در سالهای ۱۳۰۷ - ۱۳۰۸ - ۱۳۰۹ بدون گناه مرا زندانی و پس از آن به کرمان تبعیدم کردند در سال ۱۳۰۹ که آزاد شدم مدتی در دهات و ایلات کرمان با عشق و علاقهٔ مفرطی که باینگونه شعرها و افسانه‌ها داشتم مقدار زیادی از آنها جمع آوری کردم یکروز که در خدمت استاد فقید بزرگوارم مرحوم ملک‌الشعراء بهار بودم فرمودند که از این سفر طولانی کرمان چه چیز ارمغان آورده‌ای نویسنده بلحنی ظریفانه عرض کردم افسانه و دوبیتی‌های محلی. فرمودند کجاست عرض کردم منزل فرمودند

فوری برو و آنها را بیاور که به‌بینم عرض کردم فردا میآورم فرمودند خیر همین الساعه‌برو و بیاور اطاعت کردم بمحض اینکه استاد آنها را دید بینهایت به بنده اظهار لطف و مهربانی کرد و گفت معلوم میشود خودت بعظمت و بزرگی کاری‌که شروع کرده‌ای پی نبرده‌ای فقط برای‌اینکه خودت آن‌هارا دوست داری مشغول جمع آوری آنهاشده‌ای ما حصل خیلی نویسنده را تشویق کردند و مرا باهمیت اینگونه ادبیات آگاه فرمودند از آن زمان جداً مشغول پاکنویس کردن یادداشتهائیکه در طی چندین سال گردآورده بودم گردیدم تا اینکه درسال ۱۳۱۰ رساله ادبی زیر عنوان **ترانه‌های‌ملی‌یا فهلویات** شامل ۱۲۰ ترانه چاپ کردم چاپ ترانه‌های ملی یا فهلویات در محافل ادبی خیلی پرشور و پرسروصدا جلوه‌گر گردید بطوریکه درهمان سال‌پرفسورهانری ماسه مستشرق فرانسوی بزبان فرانسوی و پرفسورکریستن سن دانمارکی بزبان آلمانی ترجمه‌اش کردند بانگلیسی و روسی هم‌ترجمه شد ونسخ چاپ شده هم باندك مدتی بفروش رفت این بود و بود تا دو سال بعدکه **جناب‌آقای علی‌اصغرحکمت** وزیر فرهنگ شد در آن زمان نویسنده در مدارس تدریس میکردم معظم‌له مرا از سر کلاس درس برداشت و روانه کوه و بیابان و در و دشت نمود باین نحوکه روزی احضارم‌فرمودند و امر کردند بکاریکه عشق و علاقه و تخصص در آن داری یعنی جمع‌آوری فولکلور(**قصه‌ها و افسانه‌ها و ترانه‌ها و دوبیتی‌های**)روستائی‌ایران را جمع آوری بنمای (کور ازخدا چه میخواهد دوچشم بینا) منکه خود عاشق وشیفته این کاربودم از جان و دل قبول کردم وحکم رسمی صادر شدکه دراطراف **کاشان و نطنز و طرق و ابیانه و اطراف اصفهان**

مشغول جمع آوری ادبیات روستائی بشوم تابستان سال ۱۳۱۳ بود و اولین سفر رسمی بود که بنده نویسنده برای جمع آوری **مواد فولکلور ایران** مسافرت کردم از این سفر مقدار زیادی دو بیتی و افسانه و هتل متل از اینگونه مواد جمع آوری کردم و نتیجه این مسافرت کتاب چهارده افسانه از افسانه‌های روستائی ایران می‌باشد که در سال ۱۳۱٤ چاپ و انتشار یافت البته بطوریکه همه میدانند و همواره در تمام کتابها و همچنین افواهی هم که قصه گویان و داستان سرایان افسانه میسرایند قصه‌ها همیشه در اطراف شاه و وزیر و شاهزاده و شاهزاده خانم دور میزند یعنی پهلوان افسانه‌ها شاه و وزیر هستند البته کسانیکه در مطبوعات سروکار دارند و داشته‌اند میدانند که در آنزمان چگونه مطبوعات سانسور میشدند حتی کتابهای ادبی معروف امثال سعدی و حافظ و مثنوی تااینکه مأمور سانسور نمیدید چاپخانه‌ها جرأت چاپ کردن نداشتند کتاب چهارده افسانه را جناب آقای حکمت دستور دادند که اداره انتشارات وزارت فرهنگ که رئیسش آنزمان فاضل دانشمند و شاعر بزرگوار حضرت آقای **دکتر رعدی آذرخشی آذربایجانی** که اکنون نماینده ایران در **یونسکو** می‌باشند بود قرارچاپ چهارده افسانه را با نویسنده بستند من هم سفارش چاپ کتاب را دادم بچاپخانه مجلس و مشغول کارشدم - وقتیکه کتاب در شرف اتمام بود یکمرتبه در اداره انتشارات وزارت فرهنگ ازطرف سانسورشهربانی کودتا شد اول کتاب توقیف گردید پس از آن نویسنده ورئیس اداره انتشارات جناب دکتر رعدی آذرخشی تحت تعقیب در آمدیم و جناب آقای وزیر فرهنگ خوشبختانه برای شرکت در نمایشگاهی در لنین گراد بروسیه شوروی مسافرت کرده بودند

والا ممکن بود صدمه کلی بایشان هم برسد چنانکه آنروزها در افواه بود بخت با آقای وزیر فرهنگ یاری کرده. حالا گناه ما چه بود: گناه ما اول برای این قصه‌ها بود که تمامش اسم شاه و وزیر است و این توهین بمقام سلطنت است و این قصه پسر صیاد که توهین مسلم بمقام با عظمت شاهنشاهی ایران تلقی شد علی ای حال کتاب توقیف و هر چه چاپ شده بود تمام را سوزانیدند قریب بیست روز رئیس اداره نگارش در زحمت بازجوئی بود و چهل و چندروز هم نویسنده توقیف شدم پس ازآنکه معلوم شد مقصودی نداشتم آزاد شدم حالا نویسنده قرارداد دارم که کتاب باید چاپ شود نشستیم گرد یکدیگر که راه حلی پیدا کنیم قرار بر این شد اولا قصه پسر صیاد اصلا چاپ نشود دوم اینکه راجع بشاه و وزیر بجای شاه خواجه ملک‌التجار بگذاریم و بجای وزیرش هم میرزای ملک‌التجار باشد، در بعضی قصه‌ها هم چنانچه بکسی برنخورد بجای پادشاه حاکم هم میشود گذارد و بجای وزیر رئیس دفتر خلاصه باین افتضاح ما چهارده افسانه را چاپ کردیم با اینکه او را مسخ کردیم یعنی کاملا از لطف و زیبائی اول او را انداختیم در آن چاپ جناب آقای دکتر لطفعلی صورتگر استاد دانشگاه و شاعر بزرگوار در تمام مراحل یار و مدد کار ما بود با این حال باز خیلی سروصدا راه انداخت بهمین صورت که ملاحظه فرمودید پرفسور کریستن‌سن بزبان آلمانی او را ترجمه کرد و بزبان فرانسه هم توسط پرفسور هانری ماسه ترجمه شد اکنون قریب به بیست سال است که از چاپ اول این کتاب گذشته است نویسنده همیشه آرزومند بودم که این افسانه‌ها همان طور که جمع آوری شده درست و حسابی تجدید چاپ شود.

حالا بیاییم سر چاپ این کتاب و فرق آن با چاپ اول- چاپ اول را ما همان‌طور که از زبان مردم دهاتی شنیده بودیم بدون کم‌وزیاد بغیر از شاه و وزیر که تبدیل شده بود به تاجر یا ملك‌التجار و وزیر هم شده بود میرزای تاجر و بعضی قصه ها بجای پادشاه حاکم و یا خان گذارده شده بود در این چاپ ماهمانطور که از زبان دهاتیان شنیده بودیم جمله بندیها را حفظ کردیم بطوریکه ملاحظه میکنید عین تقریرات همان گویندگان قصه ها است بغیر از مختصری از لغات مثل او بجای آب یاکو بجای گاو یا بود بجای بید چند تا ازین قبیل را ما فصیح و ادبی او راگرفتیم مابقی همان اصطلاحات عامیانه است دروقتیکه ما مشغول چاپ اول بودیم مرحوم ملك‌الشعراء بهار کاملا با من کمك و همراهی میکردند و معنی‌لغات و اصطلاحات را تتبع میکردند وحواشی‌مینوشتند ولی وقتی که کتاب بآن افتضاح توقیف گردید آن مرحوم هم دلسرد شد مثلا در قصه مغل دختر در لغت خسرو و بیوك تحقیقی کرده‌اند که ما آنرا بیاد آن مرحوم نگاشتیم.

بعد ازآنکه چهارده افسانه منتشر گردید بسیاری از قصه های این کتاب در مطبوعات نقل گردید بعضی اسمی می‌بردند بعضی اسمی نمی‌بردند ولی سه افسانه ازین‌افسانه‌ها درافسانه های کهن سرورارجمند بزرگوار استاد معظم حضرت آقای صبحی چاپ شده است بدون اینکه مأخذ راذکر کرده‌باشدمن چون حضرت استادگرام آقای‌صبحی‌را کاملا میشناسم مرد درست ودرستکاریست پیش خود اینطور فکر کردم که باید ازارادتمندان ایشان‌این‌سه افسانه‌رابرای معزی‌الیه‌فرستاده باشندومعظم‌له بدون توجه چاپ کرده‌اند از آن سه افسانه یکی که اکنون خوب یادم

هست افسانه رمال باشی دروغی است (یکبار جستی ملخو دوباره جستی ملخو آخر کف دستی ملخو است) آن دو درست یادم نیست شاید یکی سه آخوند مکتب دار باشد علی ای حال چیز مهمی نیست امیدوارم خداوند توفیق خدمت بهمه عنایت فرماید.

مستشرقینی از قبیل پرفسور کریستن‌سن دانمارکی و پرفسور هانری ماسه فرانسوی و دیگران که این افسانه ها از نظر آنها گذشته و ترجمه کرده‌اند و چه آنها که دیده‌اند اظهار عقیده کرده‌اند اگر میخواستم عقاید همه را در باره افسانه ها بنویسم خیلی میشد و از حوصله این مقدمه بیرون بود و فقط کسانیکه بزبان انگلیسی و فرانسه آشنا هستند میتوانند ترجمه‌های آن مستشرقین معظم را بخوانند و بمقدمه‌ای که بر کتاب ترجمه خود از فارسی نوشته‌اند ودر آن مقدمه‌ها راجع باین افسانه ها اظهار عقیده کرده‌اند و اهمیت آنها را گوشزد کرده‌اند رجوع فرمائید و دیگر از مستشرقین که راجع باین افسانه ها اظهار عقیده کردند دوست دیرین مستشرق محترم پرفسور ژان ریپکای چکسلواکی استاد کرسی ادبیات فارسی در دانشگاه پراك در نامه‌ایکه بدوست دانشمند خود حضرت آقای صبحی راجع بافسانه ها نوشته‌اند وعین آن نامه را آقای صبحی در مقدمه جلد دوم افسانه‌های کهن خود گراور کرده‌اند ازچهارده افسانه یادی کرده و نویسنده را مورد لطف قرار دادند (رجوع شود بمقدمه جلد دوم افسانه آقای صبحی) راجع بچگونگی این افسانه ها و اسامی گویندگان در سفریکه از کرمان بشیراز میرفتم در نیریز و اصطهبانات فارسی قصه - یا افسانه «مغل دختر» در آن صفحات خیلی رواج داشت در هر کجاکه صحبت ازقصه و افسانه بود این قصه مغل دختر را خیلی

ها میدانستند و نویسنده این قصه را یادداشت کردم در سال ۱۳۱۳ که مأمور جمع‌آوری فولکلور شدم دیدم این قصه مغل دختر در این صفحات کاشان و طرق و نطنز و ابیانه خیلی رواج دارد و زبان‌زد عامه است بدقت یادداشت کردم در موقع چاپ اول زیر نظر استاد فقیدم ملک‌الشعراء بهار مقابله کردم قصه مغل دختر که در صفحات کاشان و نطنز نوشته بودم کاملتر تشخیص شد و چاپ کردم استاد فقید میفرمودند در بجنورد هم این قصه را شنیده‌اند یکی از دانشمندان خراسان میگفتند در نیشابور مخصوصاً سر معدن فیروزه این قصه خیلی شهرت داشت (رجوع شود به افسانه نهم .

افسانه های پسر صیاد و قصه حضرت موسی و مرد آبکش وسه نفر آخوند مکتبدار را از حسین رضا کوه باداموئی شنیده‌ام وی مردی چوپان و بیسواد بود کوه بادامو در هیجده کیلومتری مغرب شهر کرمان است وقصه مغل دختر را در نطنز از محمد فیوجی (لولی) کولیها همانطور که از زبان آن‌ها شنیده‌ام ضبط گردید .

در خاتمه منظومه‌ایکه دوست شاعر عزیزم آقای عباس شهری ارتجالا بر این افسانه ها سروده‌اند از نظر خوانندگان میگذرد.

تهران مهرماه ۱۳۳۳ خورشیدی
حسین کوهی کرمانی مدیر روزنامه نسیم صبا

استاد بزرگوار کوهی کرمانی

شنیدم بار دیگر افسانه های روستائی را بطبع میرسانید چون کار دنیا را همه افسانه میدانم بدین مناسبت چند بیتی ارتجالا سروده وتقدیم داشتم .

بازکوهی طبع این افسانه کرد   آگهت از سر این غمخانه کرد
کار دنیا چون همه افسانه دید   کرد با افسانه موی خود سپید

* * *

این جهان پیر را افسانه هاست   با خبر از قصه شاه و گداست
آگه است از قصه ناپاك و پاك   و آنچه رخ داد اندرین پهنای خاك
قصه ها داند ز اهل روزگار   حال رند و زاهد شب زنده دار

* * *

قصه ها از رفتگان خوانده بسی   از تو فردا قصه خواند هر کسی
قصهٔ آیندگان ما میشویم   قصه فردای دنیا میشویم
بگذر از این روزگار فتنه باز   گیتی افسونگر افسانه ساز
روزدیگر چون توهم افسانه‌ای   گر غم دنیا خوری دیوانه‌ای
آنچه دیدیم اندرین غمخانه است   جزخدا و رحمتش افسانه است

* * *

همچو کوهی دست برافسانه زن   پشت پا براین جهان مردانه زن
برسر کوی محبت خانه گیر
کار دنیا را همه افسانه گیر

عباس شهری
۱۴ر۶ر۱۳۳۳

پانزده افسانه

از

افسانه‌های روستائی ایران

افسانه اول

پسر صیاد

در روزگاران قدیم یك صیادی بود که تمام وحش و طیور خدا از دست او امان نداشتند وقتی که خواست بمیرد بزنش وصیت کرد و گفت ای زن من ازاین کار خود خیری ندیدم و حالا که دارم این دنیارا وداع میکنم وصیت من به تو این است که اسباب صیادی من که تیر و کمان و تور باشد یك جائی پنهان کنی که از نظر پسرم دور باشد و زینهار زینهار پسرم را از این کار من منع کنی مبادا گرد صیادی بگردد برای اینکه تنها یادگاری که بعد از من مانده است این پسر من است و علاقه مرا هم باین پسر خودت بهتر میدانی من از این کار خیری ندیدم و حال آنکه من در دنیا مشهور بصیاد زبردستی بودم که همیشه هفتای من گرو نه تا بود (۱) زن قبول کرد وقتی که مرد صیاد روی از این جهان بگردانید و بسرای آخرت رفت زن تمام اسباب صیادی این مرد را در یك اطاق و پستوئی کرد و در او را گل گرفت و سوراخ و روزن آن اطاق را هم محکم گرفت از قضا بزودی پسر صیاد بزرگ شد مادرش فرستادش نجاری هرچه میرفت چیزی یاد نمیگرفت ازنجار گرفتش گذاشتش آهنگری از آن هم چیزی یاد نگرفت گذاشتش بمسگری

---

۱ – نظامی درین خصوص چه خوش میفرماید :

درخت افکن بود کم زندگانی   به درویشی کشد نخجیربانی

مختصر کلام بهر کاری او را گذاشتند چیز یاد نگرفت چه دردسر بدهم یك روز از روزهای زمستان برف زیادی باریده بود مادرش گفت فرزند بروپشت بام‌را بروب رفت پشت‌بام شروع کرد به‌برف روفتن یك‌مرتبه

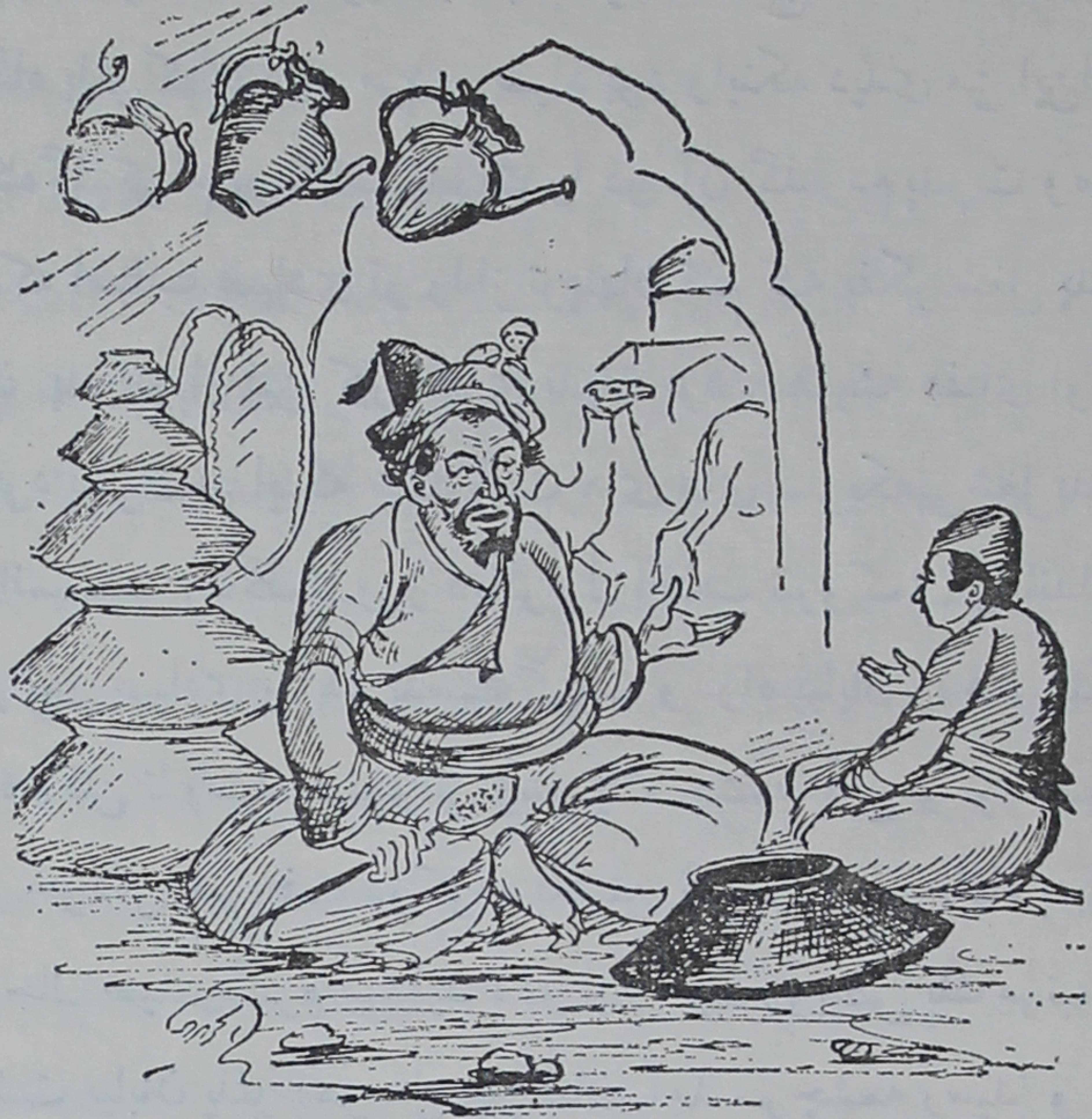

پسر نزد مسگر رفته است تا مشغول کار شود

متوجه شد که بامها شش تا است ولی در حیاط پنج اطاق بیشتر نیست هر چه فکر کرد فکرش بجائی نرسید یك قدری بیشتر تجسس کرد دید همه بامها یکروزن دارند واین یك‌بام روزنه هم ندارد آن‌بام را سوراخ کرد داخل شد دید عجب در اینجا دو تا تیر وکمان و تور ماهی گیری چیزی دیگر نیست از آندرکه باگل بالا آورده بودند خراب کرده

بیرون آمد و رفت نزد مادرش وگفت ای مادر بگو به‌بینم اول درب این اطاق را برای چه کاه‌گل کرده‌اید و این اسباب صیادی چه هست و پدر من چه کاره بوده و چرا تا بحال شغل پدر من را بمن نگفته‌ای مادرش هرچه خواست که‌نگوید نشد بالاخره لاعلاج شد گفت ای‌فرزند بدان و آگاه باش که پدر تو مردی صیاد بود واینکه دیدی من این‌اطاق درش را کاه‌گل کردم و اسباب پدرت را در آن گذاردم پدرت وصیت کرده بود که اسباب صیادی او را از تو پنهان کنم که بفکر شغل پدرت نیفتی چون پدر تو از این کار خیری ندیده بود و همیشه هفتای او گرو نه تای او بود پسر صیاد اینکه شنید گفت های های پسر یکه‌پی‌شغل پدرش نرود او رانمیشود مرد گفت روز دیگر اول آفتاب تیر و کمان را انداخت بر پشت و تور صیادی را هم بدست گرفت و راه بیابان را داد بدمش بنا کرد راه رفتن تا رسید بصحرائی وسر یك چشمه آبی و تور صیادی را بست و خودش هم رفت در کومهٔ بکمین نشست و هی نگاه به‌بیابان میکرد که حال صیدی گیرم می آید ، در این حیص وبیص یك مرتبه دید از پهن دشت بیابان یك آهو هل هل کنان آمد سرچشمه رسید و آب خورد وقتی که خوب سیر آب شد چشمش بچادر تور افتاد بنا کرد باو نزدیك شدن که یکمرتبه پسر صیاد بندهای تور راکشید و آهو را در دام انداخت و این آهو خیلی خوش خط و خال بود خیلی خوشحال شد و ریسمان به‌گردن آهو کرد وپشت به‌بیابان و روبشهر تا رسید دم دروازه دید سواری از در دروازه دارد می آید رسید به‌پسر صیاد دید عجب آهوی خوش خط و خالی است رویش کرد به پسر صیاد گفت این آهو را میفروشی پسر صیاد خیلی‌هوشیار بود گفت خیر نمیفروشم سوار گفت

بفروش هر چه بخواهی بتو میدهم ، گفت نمیدهم ، نمیدهم سوار گفت مثلا چقدر میدهی ده تومان میدهی گفت نمیدهم تا صد تومان سوار راضی شد که بدهد پسر صیاد گفت نمیدهم سوار گفت حالا که نمیفروشی میخواهی چکار کنی گفت میخواهم ببرم برای شاهنشاه و انعام خوبی بگیرم سوار گفت خونت بگردن خودت حالا نگو این سوار وزیر دست راست شاهنشاه بود پسر صیاد همه جا آمد و آمد تا رسید ببارگاه بفراش و دربان گفت خبر بدهید بشاهنشاه که صیادی آهوئی باینشکل و شمایل آورده خبر دادند فرمان رسید بیاید پسر صیاد رفت حضور شاهنشاه و سر تعظیم فرود آورد و آهو را پیشکش کرد شاهنشاه گفت وزیر را بگوئید بیاید وزیر آمد چشم پسر صیاد بوزیر افتاد حساب کار خودش راکرد و فهمید یك من آرد چند فطیر است شاهنشاه رویش کرد بوزیر ها بگو به‌بینم چه انعامی باین صیاد بدهیم وزیر گفت قربان این آهو نر هست خوبست امر بفرمائید آهوی مادهٔ که مثل همین آهوی نر خوش خط و خال باشد بیاورد و آن وقت هرچه باو بدهید جائی نمیرود والا این آهو هم نر است و هم تنها هست و از تنهائی بلکه دق کند و بمیرد وقتی که جفتش باشد دیگر خوبست شاهنشاه گفت وزیر بد نگفت پسر برو آهوی مادهٔ مثل این یکی دیگر بیاور آنوقت به تو انعام میدهم پسر صیاد سری فرود آورد و تعظیمی کرد از در بارگاه بیرون آمد با چشم گریان و دل بریان با اوقات تلخ آمد بخانه و خوابید مادرش شروع کرد غرغر کردن که ای مادر پدر تو سی سال صیادی کرد آخرش شام شب نداشت و وصیت کرد که حتی اسباب او را از تو پنهان کنم آخر حریف تو نشدم حالا به‌بینم آخر و عاقبت کار تو بکجا میکشد توی

این غرولند مادرش نانی خورده ونخورده خوابش برد روز دیگرهنوز آفتاب سر ازکوه بیرون نکرده باز اسباب صیادی خود را برداشت و رو به پهن دشت بیابان همه جا رفت تا رسید بسرچشمه دیروزی تور خود را پهن کرد و خودش رفت در کومه چه دردسر بدهم مثل دیروز جفت آهوی دیروزی را گرفت دیروزی نر بود و امروزی ماده از کارهای خدائی اینکه‌این دو آهو دراین صحرا باهم چرا میکردند وهمیشه با هم بودند پسر صیاد خوشحال شد و ریسمانی بگردنش کرده و رو بشهر رسید همانجاکه دیروز بآن سوار برخورد کرده بود دید بله سوار دیروزی که وزیر شاهنشاه باشد سرو کله‌اش پیدا شد آمد به نزدیک ، ها پسر آهو را میفروشی خیر نمیفروشم صد تومان میدهم مختصر تاهزار تومان راضی شد بدهد پسرقبول نکرد رفت در بارگاه نزد شاهنشاه سر تعظیم فرود و آهوی ماده را پیشکش کرد شاه‌که چشمش به آهوافتاد بسیار بسیار خوشحال شد گفت به به جفت آهوی خوبی برای من آوردی و صدا زد بچه‌ها وزیر را بگوئید بیاید وزیر آمد شاهنشاه با کمال خوشحالی گفت خوب وزیر بگو به‌بینم چه انعام باین پسر صیاد بدهیم باز پسر صیاد حساب کار خودش را کرد فهمید وزیر باز یک‌ بهانه دیگر برایش میگیرد وزیر عرض کرد قربانت گردم شاهنشاهی که یك جفت آهوی خوش خط و خال داشته باشد حیف است که گربه سمور نداشته باشد این پسر برود گربه سمور هم بیاورد یك بارگی انعامش را میدهیم شاه‌گفت وزیر بد نمیگوید پسر بروگربه سمور هم بیاور و آنوقت انعام بگیر ، باز پسر صیاد چشم گریان و دل بریان از دم بارگاه بیرون رفت وارد خانه خود گردید امشب بی‌آنکه

شام بخورد از غصه و خستگی خوابش برد و خوابید و در عالم خواب حضرت خواجه خضر پیغمبر را دید وباو گفت ای‌پسر چرا اینقدر غصه میخوری گفت قربانت گردم آنجاکه عیان است چه‌حاجت به بیان‌است دو روز است رفتم پی صیادی هر روز یک آهو گرفتم بردم برای شاهنشاه هیچ نداده است و حالا گربه سمور هم خواسته حضرت فرمود غصه نخور فردا سر آفتاب میروی در بارگاه وبشاهنشاه میگوئی میباید دو من نخود و سه من کشمش از مال وزیر بدهی اگر از مال دیگری باشد گربه سمور بدست نمیآید و نخود و کشمش را میگیری از دروازه که بیرون رفتی بنامیکنی بریختن ورفتن تا میرسی بسرچشمهٔ که درچهار فرسنگی است آنجا می‌نشینی و جفت جفت گربهٔ سمور زیادی میآید تو دوتای ازآنها را میآوری برای شاهنشاه.

پسر صیاد صبح زود بلند شد و آمد به بارگاه دو من نخود سیاه و سه من کشمش از مال وزیر خواست وگفت اگرازمال دیگری باشد گربه سمور بدست نمیآید حتماً از مال خالص‌وزیر باشد قبول کردند دو من نخود سیاه و سه من کشمش باو دادند پسر صیاد هم همانطور که حضرت خواجه خضر فرموده بود رفتار کرد و از دروازه‌که رفت‌بیرون شروع کرد بریختن تارسید بسر چشمهٔ که در چهار فرسنگی بود درآنجا از فرط خستگی خوابش برد وقتیکه بیدار شد دید خدا بده برکت بیابان پر شده ازگربهٔ سمور این را بشنوید از نظر خواجه خضر که دانه نخود سیاه و کشمشی که بزمین میانداخته ازبرکت خضریک جفت گربه سمور میشده و از دنبالش شروع بآمدن نمودند و حالا یکمرتبه یک جا جمع شدند. پسر صیاد یک جفت گربه سمور که از همه بهتر بودگرفت

و آمد بشهر باز دم دروازه همان سوار هر روزی یعنی وزیر شاه آمد وگفت ای پسر آهو که ندادی بمن و حالا بیا این گربه‌ها را بده بمن هر چه میخواهی بتو میدهم و نزد شاهنشاه از تو تعریف میکنم و انعام آهوها را هم میگویم خوب بتو بدهد و برو یک جفت دیگر برای شاهنشاه بیاور پسر صیاد قبول نکرد وزیر گفت یک پدری ازت دربیاورم که حظ کنی پسر آمد در بارگاه نزد شاهنشاه و گربه‌ها را داد. شاه دید عجب گربه‌های سمور خوبی هستند رویش کرد بوزیر گفت ای وزیر بگو به‌بینم انعام باین پسر صیاد چه بدهیم وزیر گفت قربان شاهنشاهی که جفت آهوی نر و ماده خوش خط وخال داشته باشد و یک جفت هم گربه سمور باین شکل و شمایل دارا باشد حیف است که دارای یک تخت از استخوان فیل که میخهای آن تخت نیز از دندان فیل باشد دارا نباشد .

پسر صیاد قطع حیاتش شد و فهمید که تا این وزیر هست نمیگذارد چیزی عایدش بشود که هیچ تمام زحمات شبان روزی وی هدر میرود شاهنشاه هم دید وزیر هرچه میگوید ظاهراً بصرفه وصلاح او است گفت ای پسر وزیر درست میگوید میباید یک چنین تختی برای من ده روزه بیاوری و اگر حاضر کردی هر چه بخواهی به‌تو میدهم و اگر حاضر نکردی میدهم سرت راگوش تاگوش ببرند پسر صیاد دید این دیگر صیادی نیست که ازش بیاید مات ومتحیر ماند و هاج و واج از در بارگاه آمد و رفت بخانه تا رسید در خانه بی‌هوش شد وخوابش برد و در عالم خواب بازحضرت خواجه خضر را دید و بناکرد به‌گریه کردن خواجه خضر او را دلداری داد و گفت غصه مخور و گریه مکن

Kashmir University Library

فردا صبح میروی در بارگاه و پیش خود پادشاه و میگوئی شما که یک چنین تختی میخواهی که در دنیا هیچ پادشاهی نداشته باشد هر چه من میگویم و میخواهم باید حاضر کنی اولا باید هفتصد قطار لوک که قطاری هفتصد لوك باشد از مال وزیر شراب بار نموده و هر چه نجار و آهنگر هم در شهر هست باید بفرمان من باشند و تمام اسبابشان از نقره و طلا باشد باین نحو هر چه نجار اره و تیشه دارند همه از طلا و هر چه آهنگر است اسبابشان از نقره باشد و پنجهزار مکاری هم باید با الاغ و قاطر خوراکی بار کنند و همراه ما باشند و تمام اینها حتماً باید از مال وزیر باشد اگر یکشاهی از مال دیگری مخلوط باشد تخت عاج درست نمیشود ، و آنوقت میروی در هندوستان در زمین فیلها در فلان بیابان چشمهٔ هست و یک استخر بزرگ و دستور میدهی تمام آبهای آن استخر رامیکشند و زودی بار هفتصد قطار لوك را که شراب هست در استخر خالی میکنند و راه تمام آب روها را میگیرند که دیگر آب در شرابها داخل نشود فیلها میآیند از آن چشمه بجای آب شراب میخورند و مست میشوند و بی هوش شده میافتند و آنوقت دستور میدهی نجارها و آهنگرها فیلها را میکشند و از استخوان و دندان فیلها همان تختی را که شاهنشاه خواسته برایش درست میکنند. پسر صیاد سحر از خواب که بیدار شد از خوشحالی دیگر تا صبح خوابش نبرد صبح زود رفت بارگاه همانطوریکه خواجه خضر فرموده بود بشاهنشاه عرض کرد که باید از مال وزیر هفتصد قطار اشتر لوك که تمام بارشان شراب باشد و هرچه نجار و آهنگر در شهر هست بفرمان من باشند و اسبابشان همه از نقره و طلا و پنجهزار مکاری هم باید با الاغ و قاطر

خوراکی بار کنند همه اینها باید تماماً از مال وزیر باشد تا تختی راکه اعلیحضرت میخواهند درست وآماده شود پادشاه امر کرد تمام‌چیزهائی راکه پسر صیاد خواسته وهمان‌طورکه دستور داده تمام وکمال از مال وزیر حاضر و آماده نمایند و حاضر کردند پسر صیاد با این دستگاه حرکت کرد او بمملکت هندوستان و بهمان نشانی که خواجه خضر فرموده بود رفت و در آن بیابان و بسرچشمه و استخر اولا دستور داد تمام آب استخر راکشیدند و بارهای شراب را ریخت در استخر فیلها هم بعادت همیشه آمدند بسر استخر که آب بخورند بجای آب شراب خوردند تمام مست و مدهوش شدند نجار وآهنگرها هم افتادند بجان فیلها تمام آنها راکشتند و تختی راکه بنا بود بسازند ساختند وآنوقت پشت بهندوستان و رو بایران همه جاآمدند تا رسیدند به دروازه پایتخت در اینجا حق و حساب کارگرها که همراه آمده بودند تمام را داد و تمام اسبابها را از تیشه و تبر و الاغ و قاطر واشترهای لوك را فروخت و بپول نزدیك‌کرد و ده رأس لوك نگاه داشت که پولها را بار کند و کارگرها راهم بغیراز دویست نفرهمه را پس‌از دادن‌انعام مرخص‌کرد بغیر از دویست نفر که تخت را روی دوش خود بکشند و پولها را فرستاد بخانه نزد مادرش و خودش با دویست نفرکه تخت روی دوش گرفته بودندآمد درب بارگاه پادشاه خبردادند بشاه‌که پسر صیاد وارد شد با آن تختی که خواسته بودید شاه خوشحال گردید بوزیرش گفت پیشواز کنید و با احترام هر چه تمامتر او را وارد بارگاه نمائید تمام درباریها و اعیان و وزراء به پیشواز پسر صیاد رفتند با شوکت وجلال با تخت وارد بارگاه‌گردید و تخت زدند و شاهنشاه روی تخت نشست

و رویش راکرد بوزیر و گفت ای وزیر بگو به‌بینم چه انعامی باین صیاد بدهیم وزیر زمین ادب بوسید و عرض کرد قربان قبله عالم گردم شاهنشاهی که یك جفت آهوی خوش خط و خال و یك جفت گربه سمور و از همه اینها بالاتر تختی ازعاج که میخهایش از دندان فیل است دارا می باشد حیف است که دختر شاه پریان زنش نباشد اگر پسر صیاد توانست دختر شاه پریان را برای شاهنشاه بیاورد هر چه باو بدهید کم دادید اگر نیاورد مثل این است که هیچ کاری نکرده و اگر دختر شاه پریان راآورد شما پادشاه جن‌وانس در روی زمین می‌شوید پادشاه قدری فکرکرد پیش خود گفت عجب وزیر خوبی دارم تمامش شأن و شوکت و بزرگی من را میخواهد رویش‌راکرد بپسر صیاد گفت باید ده روزه دخترشاه‌پریان را برای‌من بیاوری وآنوقت ترا وزیر دست راست خود میکنم . پسر صیاد باز چشم گریان و دل بریان از بارگاه پادشاه آمد بخانه از اوقات تلخی شامی خورده و نخورده خوابش برد باز در عالم خواب خواجه خضر را خواب دید بنا کرد گریه‌کردن خواجه فرمود ها پسر چرا دیگر گریه میکنی عرض کرد یا نبی‌الله چیزیکه عیان است چه حاجت‌به بیان‌است فرمودند غصه‌مخورفرداصبح می‌روی نزد پادشاه ومیگوئی‌ده‌روز کم‌است‌چهل‌روزمهلت‌میگیری‌وازدروازه‌میروی بیرون در یك بیابان میرسی‌یك‌نفر می بینی که گوئی دردست دارد و یك جفته بدست دیگر دارد و جفته را میزند زیر گوی، گوی میرود آن‌سر بیابان و خودش میرود گوی را میگیرد و آن مرد‌رفیق تومیشودوآن‌مرد را برمیداری میروی یکقدری که رفتی به یك پیرمردی میرسی که بر روی یك پای ایستاده و یك قله‌کوهی را روی دوشش گذاشته آنهم

با تو رفیق میشود و می آید از آنجا هم میگذری میرسی بیك جائی یك رودخانه آبی می‌بینید که دو فرسنگ پهنای آن رودخانه است تمامش بیك سوراخی میرود آنوقت به پیرمرد میگوئی آن قله کوه را که روی دوشش هست بگذارد دم سوراخ و آب را بر میگرداند آنوقت دو تا مورچه از آن سوراخی که آب میرفت بیرون می آید و آنها هم با تو رفیق میشوند و حرف میزنند و یك دسته مو به تو میدهند و از آنجا میگذری میرسی به یك شهری که مردم آن شهر به قحطی گرفتار هستند برای اینکه در آن شهر یك آدمی هست که هر چه آسیاهای آن حوالی گندم آرد میکنند آن آدم با زبانش می‌لیسد آن مرد را هم برمیداری و آن‌وقت می‌رسی بشهردخترشاه پریان و آنوقت پنج مسئله از توسؤال میکنند و تو بواسطه این آدمها جواب هر پنج مسئله را عملا جواب میدهی و آن‌وقت بمقصود خودت میرسی ، پسرصیاد سحر که ازخواب بیدار شد از خوشحالی تا صبح خوابش نبرد صبح زود آمد به بارگاه نزد پادشاه و ده روز مهلت را به چهل روز تبدیل کرد یعنی چهل روز مهلت گرفت که سر چهل روز دختر شاه پریان را برای پادشاه بیاورد و چنانچه نیاورد سرش گوش تاگوش بریده شود ، پس از آن پسرصیاد از دروازه شهر آمد بیرون رسید بیك بیابان دید بله یک مردکه پاهای دراز دارد پاهایش‌را بزمین پهن گذارده یک دستش گوی ویک دستش چفته وهی چفته را میزند زیرگوی و میدود آن سر بیابان خودش گوی را میگیرد . پسر صیاد رفت پیش سلام کرد و گفت بابا رفیق راه ما میشوی ؟گفت چرا نمیشوم برویم دوتائی راه افتادند آمدند رسیدند به یک پیرمرد دیگر که یک قله کوهی را روی دوشش گذاشته و یک

سربائی ایستاده بود رفت پیش سلام کرد و گفت بابا پیرمرد رفیق راه ما میشوی گفت چرا نمیشوم و سه‌تائی براه افتادند رسیدند بیک جائی دیدند رودخانه آبی خیلی بزرگ در یک سوراخی میریزد پسر صیاد گفت بابا پیرمرد این قله کوه را بگذار دم این رودخانه و آبرا به‌بیابان برگردان بابا پیرمرد قله کوه را که روی دوشش بود گذاشت دم آب و آب سرداد در بیابان و از سوراخی که آب میرفت دو تا مورچه در آمدند و گفتند ای پسر صیاد سلام علیکم پسر صیاد جواب داد و بعد یک دسته مو به پسر صیاد دادند و گفتند هر جا که یک مطلبی و کار دشواری برای تو پیش آمد کرد و ما را خواستی یک شاخه (یک تار) ازین مو را آتش میزنی ما حاضر میشویم از اینجا هم گذشت رسیدند بشهری دیدند همه مردم این شهر زرد ولاغر رنگ در صورت آنها نیست هیچکس رنگ آدم ندارد از یک نفر پرسیدند که چرا مردم این شهر اینگونه رنگ زرد و لاغر هستند یک نفر گفت در این شهر یک نفر آدم پیدا شده که هر چه در شهر پیدا میشود تمام را میخورد مثلا یکی از کارهای این آدم این است که هرچه جو و گندم بآسیا میبرند این آدم با زبانش آردها را از دم سنگ آسیا میگیرد و میخورد گفت این آدم را نشان من بدهید آن آدم را نشان دادند پسر صیاد آن آدم را ورداشت همراه خودشان چهارنفری براه افتادند بنا کردند بآمدن تا اینکه رسیدند بشهریکه دختر شاه پریان درآن بود دید درب دروازه چندین مناره از سر آدم ساخته‌اند پرسید این مناره‌ها را چرا از سر آدم ساخته‌اند گفتند تا حالا هزاران آدم بخواستگاری دختر شاه پریان آمده و دختر چهار پنج سئوال میکند و میگوید هر کس جواب داد من مال او هستم و هر کس جواب نداد

سرش را میبرد و میگذارد روی این منارها پسر صیاد گفت بامید خدا و داخل شهر شد رسید درب قصر دختر و اجازه گرفت و داخل شد وقتیکه بر دختر وارد شد دختر گفت ای پسرتو دلت بر جوانی خودت نمیسوزد که در یک همچنین کار پرخطری پا گذاشتی آیا میدانی که برای چه کاری آمده‌ای و این سرها که بر در دروازهٔ این شهر مناره شده دیده‌ای ؟ پسر صیاد گفت بله قربان دیده‌ام و میدانم که برای چه کاری بزرگ آمده‌ام -آمده‌ام ترا برای شاهنشاه ایران زمین بگیرم و ببرم دختر گفت خیلی خوبست از همین راه که آمده‌ای برگردی و بروی -

از اینجا بشنو پسر صیاد آن مرد گوباز و پیرمردیکه قله کوه را روی دوش داشت و آدمی که قحطی بشهر انداخته بود در یک فرسنگی شهر نگاه داشته بود و حالا خودش یکه و تنها میباشد و حالا نزدیک غروب میباشد دختر گفت من چند سئوال دارم و سئوال اولم این است که باید یک آدمی داشته باشی که امشب همین سرشب نامه از من ببرد برای شاهنشاه ایران و هنوز صبح نشده جواب بیاورد. سئوال دوم من این است که هزار من گندم و هزار من جو و هزار من ارزن بهم مخلوط میکنم و باید هنوز صبح نشده بی کم و زیاد اینها را در سه اطاق یعنی هزار من گندم در یک اطاق و هزار من جو در یک اطاق و هزار من ارزن هم در یک اطاق باشند سئوال سیم این است که یک آدم داشته باشی یک قلعه در یک فرسنگی شهر است که از عهد خیلی قدیم است که بهمن جادوگر ساخته وخیلی بزرگ است بطوری که یک فرسنگ دور قلعه میباشد وهزار ویک برج دارد و هر برجی هزار ذرع میباشد باید یکنفر باشد که در یک شب این قلعه را خراب کند سئوال چهارم

این است که یکنفر در یکشب هزار و چهارصد بره املیک و هزار من نان و هزار من برنج که با خورش باشد بایددر یکشب بخورد . پسر صیاد فکری کرد گفت خیلی خوب نقلی نیست و با دختر نشستند بنا کردن صحبت کردن همینکه قدری از شب گذشت پسر صیاد گفت راستی کاغذ را نوشتی که بدهم ببرند برای شاهنشاه ایران و جواب بگیرند بیاورند دختر قلم‌دست گرفت یک کاغذ بلندبالائی برای شاهنشاه ایران نوشت و داد به پسر صیاد و پسر صیاد هم داد بمرد گوی باز و گفت جانمی میخواهم زودی هنوز سحر نشده جواب بیاوری بعد ازآن دختر گفت هزار من جو و هزار من گندم و هزار من ارزن در یک اطاق بهم مخلوط کردند و رویش راکرد به پسر صیاد وگفت باید تا فردا اول آفتاب گندم و جو و ارزنها هر کدامشان سوا سوا در سه‌اطاق از هم جدا باشند پسر صیادگفت بسیارخوب است نقلی نیست باز دختر زودی آشپزباشی را خواست گفت هر چه زودتر هزار و چهارصد برهٔ املیك و هزار من برنج و روغن بپزد و حاضر و آماده داشته باشد پسر صیاد زود یکدسته از آن‌موهائی را که مورچگان باو داده بودند یکتار مو را آتش زد دید بلی همان دومورچه‌حاضر شدند و سلام‌کردند پسر صیادگفت جانمی وقت تنگ است و اعمال بسیار امشب تا صبح باید این جو وگندم و ارزنها را از هم جداکرده هرکدام را در یک اطاق بریزید مورچه‌ها گفتند اینکه همچو کار مهمی نیستکه شما چنین عجله میکنید واین کاریکساعت‌است‌زود آن‌دومورچه‌تمام‌مورچه‌های آن‌نواحی را خبر کردند در یك ساعت تمام جو وگندم و ارزنها از هم جدا شدند آشپزباشی هم آمدگفت تمام آنچه راکه خواسته بودید حاضر و آماده

است دختر رویش را کرد بپسر صیاد گفت آقا حالا بگو آن کسی که داری و میتواند این غذاها را بخورد بیاید و بخورد پسر صیاد رفت آدمی که قحطی بشهر انداخته بود آورد و نشاند و گفت یا علی بنا کن به‌خوردن تمام آنچه را که پخته بودند خورد پسر صیاد با دختر نشسته مشغول صحبت و عیش و نوش بودند دیدند یك‌مرتبه داد و قال فریاد از توی آشپزخانه بلند است ای بابا چه خبر است آشپزباشی تعظیمی کرد و عرض کرد این دیگر چه نوع انسان است ما آنچه پخته بودیم تمام را خورده باز میگوید سیر نشده‌ام گرسنه می‌باشم دختر گفت ای‌والله بابا حق‌با شما است آقای پسر صیاد ، پسر صیاد میدانست میخواست قدری دختر بفهمد پسر صیاد بهمراهی دختر که میخواست این مرد را به‌بیند رفتند دیدند ، هنوز باطاق دختر برنگشته بودند قاصدی که سرشب نامه برای شاهنشاه ایران برده بود آمد و جواب آورد دختر چون بخط پادشاه ایران آشنا بود سر کاغذ را که پاره کرد دید بلی خط خود پادشاه است پسر صیاد گفت برویم به‌بینیم گندم و جو و ارزنها چطور شدند وقتیکه رفتند دیدند صحیح و درست و حسابی این اجناس همانطور که دستور داده بود از هم جدا شده در سه اطاق میباشند . حالا قلعه مانده که آنهم باید تا صبح خراب شود پسر صیاد همان شب دستور خراب کردن قلعه را بآن مردیکه قله کوه روی دوشش بود داده بود پسر صیاد با دختر گرم عیش و نوش بودند که یك مرتبه گفت‌ها برویم به‌بینیم قلعه در چه حالست قدم‌زنان با یکدیگر از شهر بیرون شدند دیدند به‌به مردی که بنا بود قلعه را خراب کند مست خوابست و صدای خرخر خوابش گوش فلك را کر کرده است پسر صیاد با نوك کفش پا به پای پیرمرد

اشاره کرد ازخواب بلند شد و نظری باطراف خود کرده بقلعه نزدیك شد و شانه خود را زد بزیر قلعه و باندازه دویست ذرع اورا بلند کرد و باندازه نیم فرسنگ بزمین انداخت و از انداختن این قلعه صدای مهیب خوفناکی بلند گردید و ده فرسنگ در ده فرسنگ زمین بشدت تکان خورد که تمام مردم تصور کردند که زلزله شده است دختر این را که دید دستی بشانه پسر صیاد زد و گفت آفرین برتو باد که تو لایق همه چیز هستی وبا پسر صیاد بشهر آمدند ویکهفته مشغول عیش ونوش شدند پس از یکهفته دستورداد بار سفر بایران راببندند با کبکبه وجلال مخصوصی رو بایران حرکت کردند یك منزل که بپای تخت مانده‌بود خبردادند بشاهنشاه ایران پسر صیاد با کبکه بهمراهی دختر شاه پریان دارد می‌آید ومهیای پیشواز باشید پادشاه هم دستور داد تمام وزیران و درباریان ازپسرصیاد ودخترشاه پریان استقبال نمایند همینطورهم کردند پسر صیاد و دختر شاه پریان با جاه وجلال وارد پای‌تخت شدندیکهفته تمام مشغول مهمانی و پذیرائی بودند بعد از یکهفته دوباره شاه وزیررا خواسته وگفت ای وزیر بگو ببینم این پسر صیاد که این همه خدمت بما کرده ما در مقابل چه چیزی باو بدهیم که شایسته و لایق او باشد وزیر گفت شاهنشاهی که یك جفت آهوی خوش خط و یك جفت گربه سمور و یك تخت عاج که میخ های تخت تمام از دندان فیل است از همه اینها بالاتر آمدن دختر شاه پریان بدربار یك چیزی دیگر اگر ما بدانیم و بفهمیم دیگر در روی کره زمین پادشاهی بعظمت و جلال تو پیدا نمی‌شود پادشاه گفت ها بگو ببینم آن چه چیزهست که بایدبفهمیم وزیر گفت البته میدانی پدر اعلیحضرت وزیرش پدر من بود ما که

الحمدلله همه چیزرا خدا بوسیله پسر صیاد برایمان فراهم کرد باید این را هم بفهمیم که پدر اعلیحضرت وپدرمن درآن دنیا چه میکنند وپسر صیاد باید کاری بکند که کاغذی از آن دنیا بیاورد که ببینیم آنها چه میکنند وآن وقت بخوشی و راحتی دستور بدهید شهررا آئین ببندندو با دخترشاه پریان عروسی کنید پادشاه دید بد نمیگوید ازحال پدرش هم باخبرباشد رویش را کرد به‌پسرصیاد گفت ها پسرصیاد وزیربدنمیگوید باید هرچه زودتر کاغذی از آن دنیا از پدرمن و پدر وزیر بیاورید که اقلا از حال پدرمان با خبر باشیم پسر صیاد فکری کرد و گفت بسیار خوب فردا خبرش را می‌دهم و مقدمات سفرآخرت را فراهم خواهم کرد شب آمد بخانه حالا دیگر اسباب و زندگانی پسرصیاد رو براه هست ازبرکت و رهنمائی خواجه خضر همه چیز دنیائی دارد وقتی که استراحت کرد با مادرش درد دل کرد که شکرخدا ازدنیائی همه‌چیز داریم ولی این پادشاه دهن بین یك وزیر بد جنسی داردکه همیشه‌باعث زحمت من‌است وهرروزی بهانه‌ای میگیرد وکارتازه‌ئی ازمن میخواهد واز اول تا بآخربرای مادرش تعریف کرد که چطور یك جفت آهوی خوش خط و خال و گربه سمور و تخت عاج و دختر شاه پریان را فراهم‌کرده وحالا هم چیزی ازمن خواسته که ازقوهٔ آدمی‌زاده خارج است میخواهدکه ازاحوال پدرش درآن دنیا باخبرباشد وازآنهابرایش کاغذ بیاورم مادر فکری کرد وگفت ای مادر اگر این کاررا هم بکنی بازهم یك بهانه دیگری برای توخواهد گرفت خوبست خودت برای خودت یك فکری بکنی این راگفت وپسرصیاد رفت برختخواب خود خوابید حالا ازفکر و خیال مگر خوابش میبرد بالاخره فکرش باینجا

رسید که باید کلك این شاه و وزیررا بکند صبح رفت بدربار و گفت امر بدهید هزار شتر روزی یکبار هیزم تا ده روزبیاورند بیرون دروازه روی هم انبار کنند پادشاه امر کرد هزارشتر تا ده روز هرروزی شتری یکبار هیزم بیاورد بیرون دروازه روی هم انبار کنند همینطور کردند روز دهم دستور داد نجارهای شهر بیایند روی این تل هیزم که بمثل کوهی شده بود یك تخت بسیار بزرگ بسازند نجار های شهر آمدند همینطور که پسر صیاد دستور داده بودتختی روی این تل هیزم ساختندو آنوقت آمد حضور پادشاه و گفت تمام لشکریان ووزیران بیایند بیرون دروازه وتمام خوانندگان و سازندگان هم آمدند وآنوقت پسر صیاد گفت، اعلیحضرت باید بروید بالای تخت با وزیر دو بهدو بنشینید تا نامه پدر اعلیحضرت ونامه پدر وزیررا که آوردم بحضور برسانم پادشاه باوزیر دوتائی رفتند بالای تخت نشستند وپسرصیاد هم رفت بالا و عرض کرد دستور بدهید تمام خوانندگان و نوازندگان بخوانند و بنوازند و تمام لشکریان و اعیان هم بسلامتی اعلیحضرت باده بنوشند که الآن نامه میرسد پادشاه همینطور که پسر صیاد دستور داده بودگفت خوانندگان ونوازندگان بخوانند وبنوازند ولشکریان واعیان هم مشغول باده پیمائی شوند آن وقت پسرصیاد آمد پائین و چهارطرف آنکوه هیزم را آتش زد. شاه باوزیر در میان این کوه آتش ماندند و به پدرانشان رسیدند پس از آن پسر صیاد آمد بهبارگاه برتخت نشست و دستور داد هفت شبانه روز شهررا آئین بستند وبا دخترشاه پریان عروسی کرد ویکیازآن پادشاهان خوب دنیا شد برای اینکه سرد وگرم روزگاربانداره خودش

چشیده بود همین طور که پسر صیاد کامران و سعادتمند شد همهٔ ماها بمراد دل برسیم آمین یا رب‌العالمین .

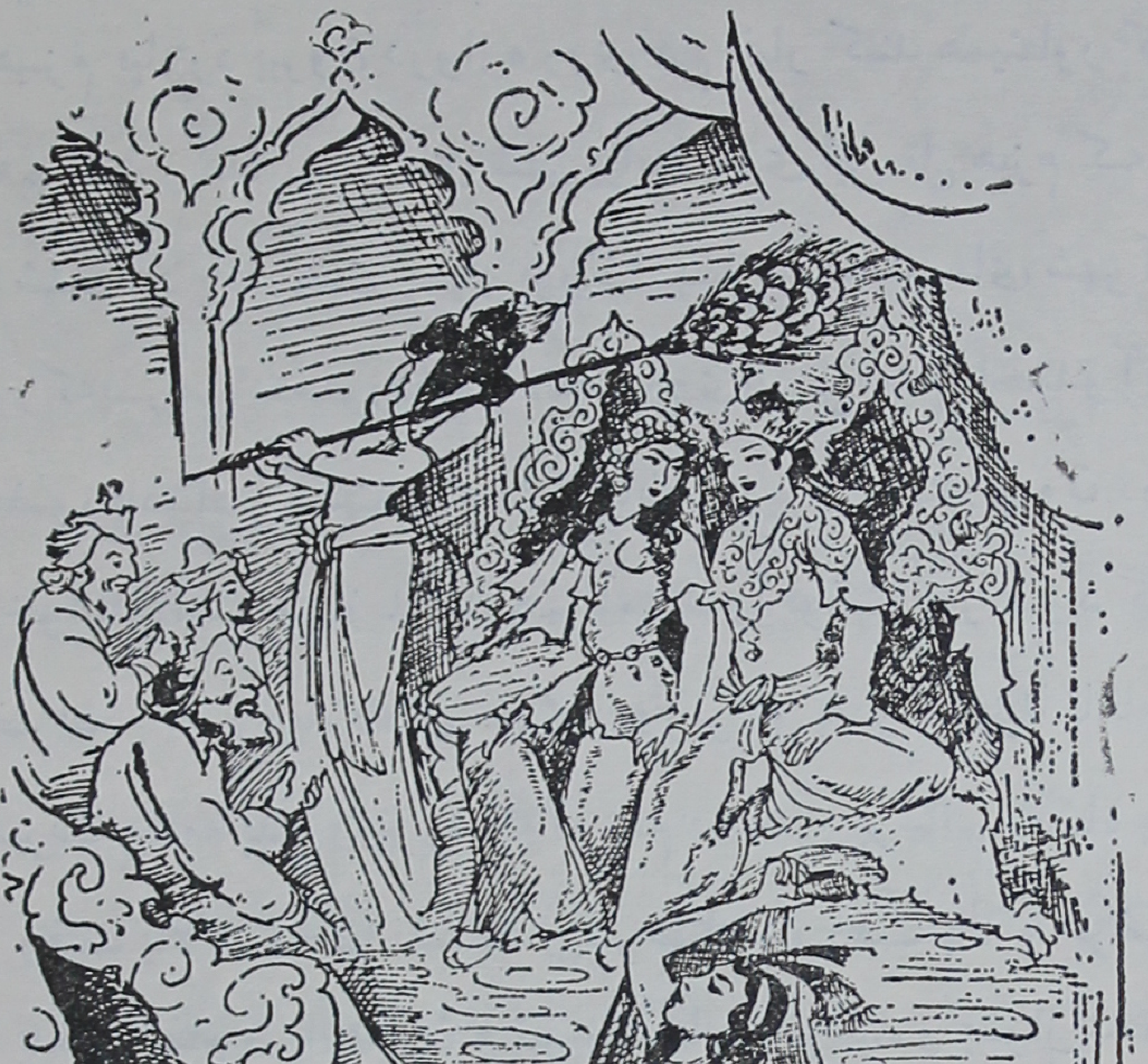

عروسی کردن پسر صیاد با دختر شاه پریان

افسانه دوم

قصه حضرت موسی (ع) ومرد آبکش

کج کردی خوب کج کردی

در زمان حضرت موسی (ع) یك مردی بود که شغل و کسب و کارش آب کشی بود یعنی روزها دلو خودش را برمیداشت در کوچه‌ها داد میزد هی آب میکشم (۱) یك روز آمد خدمت حضرت موسی و عرض کرد یا موسی، مگر من وملك‌التجار بنده خدا نیستیم چرا او باید اینقدر مال ومکنت داشته باشد که نتواند جمعشان بکند ومن آه ندارم که با ناله سودا کنم حضرت موسی گفت ای مرد خداوندعالم درروز اول خلقت هر چه برپیشانی هر کس نوشت، نوشت دیگر تغییر پذیر نیست و تو قسمتت این شده که آب کشی بکنی وآن یکی ملك‌التجار باشد با بسیاری مال واملاك. امروز گذشت، روز دیگر که حضرت موسی میخواست برود بکوه طور مرد آب کش سرراه اوراگرفت و گفت ای موسی حالا که بکوه‌طور رسیدی سلام مرا بخدا برسان وعرض کن خدایا اگر میشود

---

(۱) آب کش مردی‌است که ازچاه‌آب میکشد و ازین‌راه امرار معاش میکند در کرمان ازین‌گونه اشخاص زیاد هستند برای اینکه در تمام خانهای کرمان چاه‌های آبی هست که مردم آب را از آن چاه‌ها میکشند ازین رو محتاج به یك آب کش هستند .

آن قلمی که روز اول برپیشانی من نوشتی قدری اورا کج کن آخر تا کی من باید آب کشی بکنم ودرزحمت باشم حضرت موسی گفت ایمرد خدا قلمی که روز اول برپیشانی هر کس کشید دیگر او راکج نمیکند تا

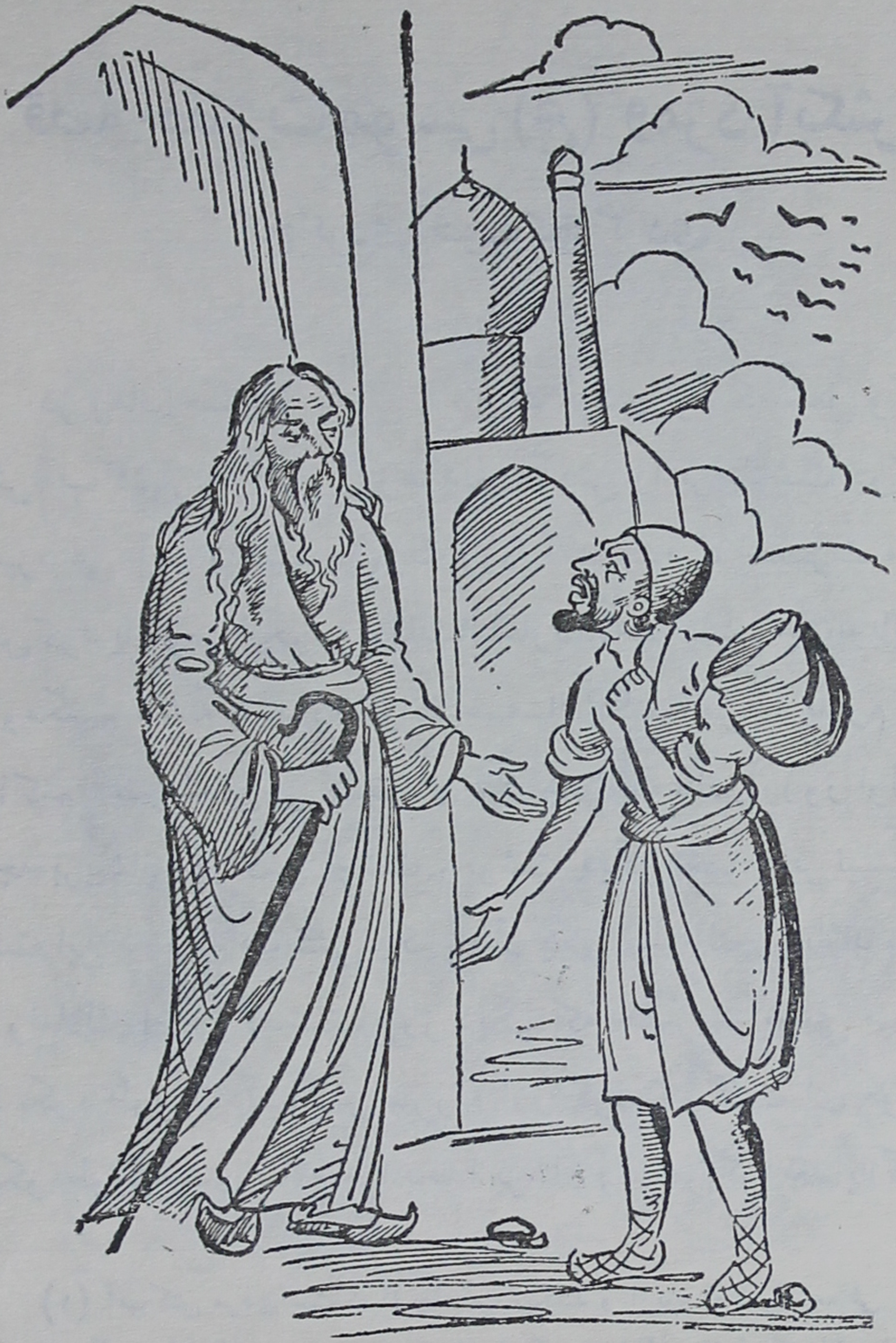

حضرت موسی با مرد آبکش مشغول صحبت است

روز قیامت مردفقیر آبکش التماس کردکه توبگو دیگرچکار داری که کج میکندیانمیکندحضرت موسی رفت کوه طور ومناجاتش راکرد وقتی که میخواست برگردد ندا رسید ای‌موسی چرا پیغام بنده ماراندادی ؟ حضرت موسی عرض کرد بارخدایا چیزیکه عیانست چه حاجت به‌بیان است تو خودت بهتر میدانی ندا رسید ای موسی برو به بنده ما بگو ما قلم‌پیشانی‌توراکج کردیم حضرت‌موسی آمدو گفت مرد فقیرآب کش خوشحال شد وشکر خدارا بجای‌آورد و دلوخود را برداشت بعادت هرروزه روانه‌گردید ازپی روزی .

حالا بشنو روز دیگر که این مرد دلو وریسمان خود را برداشت برود پی کارخودش گذارش افتادبر درخانه ملک‌التجار شهر که دخترش را میخواست به پسر وزیر پادشاه بدهد نوکر های ملک التجار آمدند باین مرد تکلیف کردند که بیایددرخانه وحوضهای خانه‌را آب کندداخل خانه شد تا ظهر آب کشید دم ظهرزن ملک‌التجار آمد دید این‌مردتمام حوضهای خانه‌را آب کرده حس ترحم دراوپدیدار گردید رویش‌راکرد بملک‌التجارگفت ایمرد امروزروز عیش وخوشی ماهست واین‌مردفقیر آب‌کش خیلی زحمت کشیده و تمام حوضها را آب کرده خوبست برای نهار بماند ونهار و شیرینی بخورد از ما که کم نمیشود خواجه ملک‌التجارگفت آخر ای زن این مرد بااین‌لباس چطور میتواند دراین خانه بماند زن‌گفت آسمان که‌بزمین نمی‌آید یکدست ازلباسهای‌خودت رابااین مرد بپوشان خواجه ملک‌التجار گفت بدنگفتی یکدست لباس‌نو تاجرانه وشال کشمیری وعمامه خلیل خانی پیشش‌آوردند گفتند بپوش وظهری همین‌جابمان‌ونهار بخور مردآب‌کش لباسها راپوشید ونشست

در مجلس عقدبندان وقتیکه میخواستند عقد به‌بندند پادشاه ووزیران و امیران وشاهزادگان شهر تمام بودند پادشاه رویش‌راکرد بملک التجار گفت این شخص کیست (منظور مردآب کش است) ملک‌التجاردست پاچه شدکه خدایا بگه مردآب کش است که بد میشود اززبانش دررفت گفت پسر برادر من است ازاهواز آمده بدیدن من شاه گفت عجب تو یک همچو پسربرادری باین زیبا ورعنائی داری دخترت رامیدهی بپسر وزیرخیرخیر نمیشود دختر تومال پسر عمویش میباشد ومن دخترخودم را میدهم به پسروزیر درهمان مجلس عقد دختر پادشاه برپسروزیربستند وعقددختر ملک التجار رابرای مردآب کش که پسر عمویش گردید چه میشودکرد **حکم حاکم ومرگ مفاجا** مجلس ختم شد ملک التجار آمد نزدزنش گفت دیدی چه خاکی بسرمان ریختیم زن گفت طوری نشده‌این مردآب کش فقیراست صدتومان که باو بدهیم کلاهش به‌آسمان میاندازد میدهیم وطلاق دختر را می گیریم حالا نگو این ملک‌التجاراز اولادهمین یکدختررادارد خواجه ملک‌التجار به‌نزد مردآب کش گفت **بابا شتر دیدی ندیدی** بیا این صدتومان پول رابگیر و لباسها هم‌مال تو ودختر را طلاق بده یکمرتبه داد وفریادش بلندشدکه ای باباچه‌حرفی هست که میزنی اکنون میروم دربارگاه بنزد پادشاه اینکه دیدگفتند بابا شوخی کردیم حالا بشنو ازشب زفاف شب برسر دست آمد پس‌ازآن که جشن وچراغانی بعادت معموله گرفتند عروس و داماد را در حجله دست بدست یکدیگردادند و رفتند . زن ملک‌التجار با دو سه نفر از زنان همسایه ازسوراخ حجله‌نگاه میکنندببینند این مردآبکش نخراشیده ونتراشیده بادختر ترگل برگل چگونه رفتار میکند دیدند ابداً توجهی

بعروس ندارد قدری دست‌های خود را به‌آسمان بلند کرد و پس از آن فرشهای اطاق راجمع کرد درگوشه ولباسهای خود را درآورد و افتاد روی زمین خالی وهی ازاین‌سر اطاق غلط میخورد می‌آمد این‌سر اطاق ودوباره ازاین سراطاق غلط میخورد تا آن سر اطاق و یك وردی هم میخواند خوب گوش دادند دیدند میگوید **آقاخدا! کج کردی خوب کج کردی** وهی غلط میخورد روی زمین و این ورد زبانش می باشد **کج کردی خوب کج کردی** زن ملك‌التجار برگشت نزد شوهرش گفت یك خاك دیگر هم بسرمان شده وآن اینست که اینمرد دیوانه هست یادیوانه شده و دست‌ملك‌التجارراگرفت وآورد بسوراخ گفت نگاه کن ملك‌التجار نگاه کرد ودید درست‌است هی غلط میخورد ومیگوید **کج کردی خوب کج کردی** خواجه ملك هم گفت حتماً دیوانه شده آمدند در حجله را باز کردند داخل شدند اینمرد از بسکه مشغول خواندن این بیت **کج کردی خوب کج کردی** وغلط زدن در اطاق میباشدمتوجه نشدکه کسی داخل شده است‌ومشغول کارخودش و ذکر خودش باخدای خودش هست مدتی زن ومرد در اطاق از نزدیك مشغول تماشای این صحنه بودند بالاخره آمدند نزدیك ودست اورا گرفتند و از این عمل اورا بازداشتند و گفتند ای مرد ترا قسم میدهیم به‌آن خدائی که ازدبروز ، ترا بامروز رسانده یعنی از فقیری و آبکشی ترا پسر برادر ملك‌التجار وداماد اوکرده بگو ببینیم قضیه ازچه قراره وتوچرا این کارمیکنی درست‌حسابی لباسهایش راپوشید ونشست وحکایت خودش را باحضرت موسی ازاول تابه‌آخر تمام راگفت زن ومرد این راکه دیدند ودانستند که کار کار خدا میباشد و خداوند عالم هم از این

گونه کارها زیاد دارد زمین شکر را بوسیدند و تا آن وقت که دختر بیچاره در گوشه‌ای مهموم ومغموم نشسته بود دلداری داده و باو گفتند ای دختر قدرومنزلت تودرنزد خدای تعالی خیلی زیاد است‌وتوعروس خدا هستی وبعد ازاین‌هم این مرد مثل فرزند ملک‌التجار او را دوست میداشت حالا بابا هرکس هرچه میخواهد باید از خدا بخواهد از خدا بخواهید که‌مثل آن مردآبکش آن قلمی که روز اول برپیشانی‌آدم کشیده اگر دچار رنج ومحنت است شاید خدا اوراکج کند واز هم وغم دنیا خلاص کند خدایا همانطور که‌قلم رابرپیشانی آن مردآبکش کج کردی برپیشانی تمام فقیران وبیچارگان کج کن آمین یارب‌العالمین.

درویش جادوگر

یك پادشاهی درمغرب زمین بود یکروز که سلمانی سرورویش را اصلاح میکرد وهمینطور درآئینه نگاه میکرد دیدتمام موهایش داردسفید میشود وهیچ اولاد ندارد وزیرش راخواست وگفت ای وزیر اگریک دعائی و یا یک کاری کردی که تا یکسال دیگر من اولاد دار شدم که هیچ والا میدهم گوش تاگوش سرت را ببرند ، بشنو از کارهای خدا یک درویش آمد درب بارگاه وچادرزده وبوق ومنتشای خود رابچوب چادر آویخت نوکرها هرچه پول باو دادند که برود نرفت و گفت میخواهم شخص پادشاه را ببینم و کارلازم وضروری دارم بالاخره بپادشاه خبر دادند که درویشی آمده وچادرزده هرچه میکنیم که دم و دستگاه خود را بردارد و برود قبول نمیکند و میگوید شخص پادشاه را میخواهم ببینم ، پادشاه گفت بیاوریدش درویش رابحضور آوردند درویش دست کرد درشولای خود یک سیب درآورد وتقدیم پادشاه کرد وگفت نصف این سیب را خود و نصف دیگرش را بدهید بخانم میل نمایند که تا اولاددار شوید واکنون باید بنویسید بمن بدهید که این مولود اگر دختر

شد مال من اگر پسر شد یکسال مال تو و یکسال مال من باشد پادشاه پیش‌خودش فکر کرداز کجاکه گفته درویش درست دربیایدآمددرست درآمد درویش چگونه جرأت داردکه دختر ویاپسر مراببرد پادشاه‌یك نوشته داد بدرویش‌که اگر اولاددار شدیم در اثر برکت این‌سیب اگر دختر شد مال درویش باشد واگر پسر شد یکسال نزد درویش باشدیك سال نزد ما باشد نوشته داد بدرویش و خداحافظی کرد و رفت پادشاه بدستور درویش رفتارکرد نصف سیب را خود ونصفش راداد بخانم خوردند از قضای روزگار خانم بار حمل برداشت و یك پسرزائید و اسمش رامهر آفرین گذاردند پسر بزرگ شد رسید بسن پانزده سال از همه چیز کامل شده‌بود تمام هنرهارا از قبیل اسب‌سواری وتیراندازی و خط ونقاشی‌که درمیان امثال و اقران خود نظیر ومانندی نداشت ، در اینمدت پانزده سال هیچ خبری ازدرویش نشد یکروز ازروزهادرویش درب بارگاه آمد و باز شاخ ونفیر و کشکول را آویزان‌کرد و مشغول هوحق‌کشیدن گردید هرچه پول باودادندکه برودگفت میخواهم‌پادشاه را ببینم خبردادندگفت بیاید درویش وارد شد چشم شاه که بدرویش افتاد دید ها همان درویش است‌گفت درویش‌گل مولا دراین‌مدت‌کجا بودیدکه بما سرنزدیدگفت رفته بودم پی‌گشت و سیاحت و حالاآمدم که پسررا ببرم تاحالاپانزده سال نزد شما بوده وباید پانزده سال‌هم‌نزد این‌بنده‌باشد پادشاه‌گفت درویش این چه‌حرف هست‌که میزنی‌درویش گفت شما هر کار بخواهید میتوانید بکنید ولی نمیتوانید بخط و نوشته خود بی‌اعتنا باشید ای بابا درویش چه میگوئی این چه حرف‌هست‌که میزنی بیا ازاین مطلب بگذر هرچه میخواهی بتو میدهم درویش گفت

حاشا و کلا همینطور که نوشته دادی پسر مال من است تا پانزده سال حالا میگوئی نه ببین شاهزاده وقتی که از مکتب می آید اول پیش تو می‌آید یا نزد من می آید ظهر شد پسر از مکتب که آمد اول بدرویش سلام کرد ودست انداخت گردن درویش که ای بابا جان تا حالا کجا بودید شاه

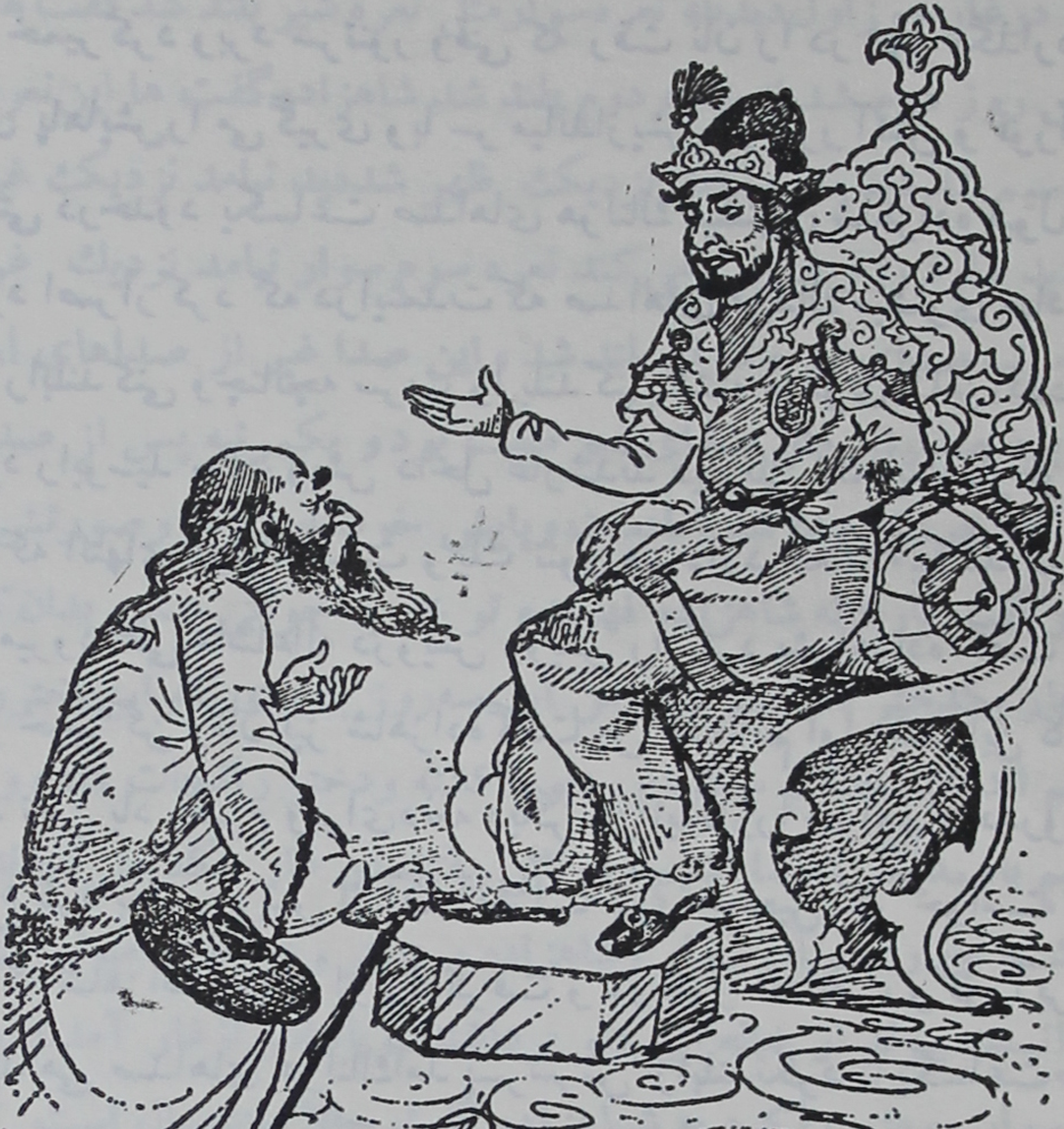

درویش جادو گر در حضور پادشاه

دید دیگر نمیشود شاهزاده را داد بدرویش وشاهزاده ودرویش آمدند بیرون شهر رسیدند نزدیک کوهی نزدیک دهنه غار کوه شاهزاده بیک پیرمرد نورانی برخورد کرد و آن پیرمرد بشاهزاده گفت ای جوان این درویش

جادوگر هست وترا میخواهد ببرد دراین غار کوه و بتو تکلیف میکند آرد بردار و خمیر کرده نان بپز و تنور نان پزی هم در آنجا هست تو مبادا قبول کنی بدرویش بگو اول خودت خمیر کن و نان بپز تا من یاد بگیرم برای دفعه‌دیگرمن این کاررا خواهم کرد ووقتی این کار کرد یعنی آرد خمیر کرد وبرد سرتنور وقتی که رفت نان را در تنور بگذارد تو فوری پاهایش‌را می گیری وبا سر میاندازیش در تنور آتش و فوراً برو میخفتی درحدود یکساعت صداهای هولناك میشنوی شاهزاده قبول کرد پیرمرد اصرار کرد که دراینمدت که صداهای هولناك میشنوی مبادا سر خود رابلندکنی وچنانچه سرت را بلندکنی کشته میشوی شاهزاده‌دست پیرمرد رابوسید و بادرویش داخل غارشدند دید بلی اینجایك‌غارطولانی است‌که انتهای اوپیدا نیست و یك تنور هم دارد شعله میکشد دودش بهوا میرود علی ماشاءاله درویش رویش را کرد بشاهزاده گفت آرد بردار خمیر کن ونان بپز شاهزاده گفت من نمیدانم اول شما این کار را بکنید تامن یاد بگیرم وبرای‌دفعه دیگر من اینکاررا خواهم کرددرویش شروع کرد بخمیر وپس از آن آمد لب تنور همچین که خواست نان بپزد که شاهزاده دوپای او را گرفت و در تنور انداخت و فوراً بروی خوابید هی صداهای هولناك‌آمد پسرسرش رابلندنکرد تا یکساعت‌طول کشید بعد سرش رابرداشت وبلند شد رفت دید خدا بده برکت این قدر طلا وجواهر اینجا درویش انبار کرده که خدا بهتر میداند هرچه میتوانست برداشت ازغار آمد بیرون دید یك سوار دارد می آید رسید رو کرد بشاهزاده و گفت کجامیروی همراه من بیا تاباهم باشیم‌شاهزاده قبول کردباسوار همراه شدند تارسیدند دریک‌غاری دیگر سواراز‌اسب

پیاده شد دهنه اسبش را داد بشاهزاده و گفت من میروم دراین غار وتو همینجا بمان تا ۳ روز، روزاول یک نعره وروزدوم هم یک نعره میزنم وروز سوم هم یک نعره اگر روزسوم نعره سوم من راشنیدی که خیلی خوب صبر کن تا من بیایم اگر نشنیدی تا غروب سوار میشوی میروی سوار رفت درغار روزاول دیدبله نعره سوارمثل نعره شیر بلند شدگفت ها این اولش روز دوم شدباز نعره دوم بلند شد شاهزاده گفت ها این نعره دوم روز سیم شد دید نعره نیامد نزدیک ظهر شددید نیامد نزدیک غروب شد دید دارد روز غروب می کند نعره سوم سوار نیامد نزدیک غروب یک مرتبه صدای نعره سوار بلند شد واین صدا غیر از صداهای اول و دوم بود صدایش مثل صدای دیو مست بودو یکمرتبه پس از صدا هم سروکله خودش پیدا شد امادست وپایش خون‌آلود وسروصورتش زخم دار و گفت بارک اله شاهزاده فهمیدم تو خوب جوانی هستی بدان که در این غار یکدختر به‌طلسم بود ومن این سه‌روز بادیوی که این دختر رابه‌طلسم انداخته جنگ میکردم ودیورا کشته ودختر رانجات دادم و حالا برویم باهمدیگر تماشا کنیم ودوتائی رفتند در غار یکدختر دیدند مثل ماه شب چهارده و آن سوار وشاهزاده و دختر وهرچه که میخواستند و میتوانستند ببرند از خانه این دیو برداشتند وبادختر ازغار آمدند بیرون آن سوار رویش راکرد به شاهزاده گفت حالا چند سال است که تو خبر ازپدرت نداری وپدرت ازفراق تو از بسکه گریه کرده کور شده توبرو نزد پدرت ویکبرگ هم داد بشاهزاده و گفت این برگ را می‌سائید وبچشمهای پدرت می مالی خوب می شود و با هم خدا حافظی کردند وازهم جدا شدند شاهزاده آمد بشهر خودش دید بلی همینطور

که‌آن سوار گفته بود پادشاه از فراق شاهزاده بسکه گریه کرده بود چشمهایش کور شده است شاهزاده فوراً آن برگ را سائید و بچشمهای پدرش مالید خوب شد وسر گذشت اینمدت که با درویش رفته بود وجادوگر ازکار در آمدن درویش و کشته شدنش و برخورد باآن سوار و نجات دادن سوار دختری راکه دیو بطلسم انداخته بود تا دادن این‌برگ که داروی چشمهای پادشاه بود ازاول تا به آخر تمام را بیان‌کرد آنوقت پادشاه تمام اعیان و وزیران و ریش سفیدان شهر را خواست اول رفتند آنچه درغار اول که درویش جادوگر در آنجاکشته شده بود تمام خزینه رابارکردند وآوردند وآنوقت پادشاه ازهمه اعیان ووزیران وسفیران دعوت‌کرد وگفت من‌پیر شده‌ام و بطوریکه دیدید پسر من لایق وکاری هست میتواند مملکت رااداره‌کند من اورا بجای خود می‌نشانم و میروم درگوشه‌ای‌مشغول عبادت‌خدا میشوم همه‌گفتند آفرین آفرین انشاءاله مبارك است شاهزاده بجای پدر بر تخت پادشاهی مشغول عدل ودادگردید خدا مراددل هرمرادمندی را بدهد. آمین یا رب العالمین.

افسانه چهارم

قصه دختر تاجر و ملا

در روزگاران قدیم ملك‌التجاری بود که از حیث مال و مکنت کسی بپای او نمی‌رسید از اولاد فقط یك دختر بنام نوش آفرین داشت و یك بچه هم ازسرراه برداشته بود واسم اورا خداداد گذارده بود آقای ملك‌التجار باین دختر خیلی عشق وعلاقه داشت یك معلم سرخانه برایش آورد که دختر را درس بدهد این معلم خیلی آدم ناپاك و بدجنسی بود خورده خورده به دختر دل‌باخته با دختر عشق‌بازی می‌کرد از قضای فلکی برای ملك‌التجار سفری پیش آمد کرد بار سفر بست پشت به‌شهر خود و روبدیار غربت پس از رفتن ملك‌التجار آقای معلم دیگر راحت گردید وعلناً به‌دختر اظهار عشق نمود دختر هرچه اورانصیحت کرد که تو بجای پدر برای ما هستی و پدر روحانی من می‌باشی این چه حرف است که می‌زنی بخرج معلم ناپاك نرفت وتهدید کرد که اگر بخواهی سرپیچی بکنی من برای پدرت می‌نویسم که تو با دیگران سروسری داری دختر زیربار نرفت و گفت هرچه می‌خواهی بکن معلم ناپاك هم نوشت به‌ملك‌التجار که بلی پس از رفتن شما دختر با یك جوان عشق و عاشقی

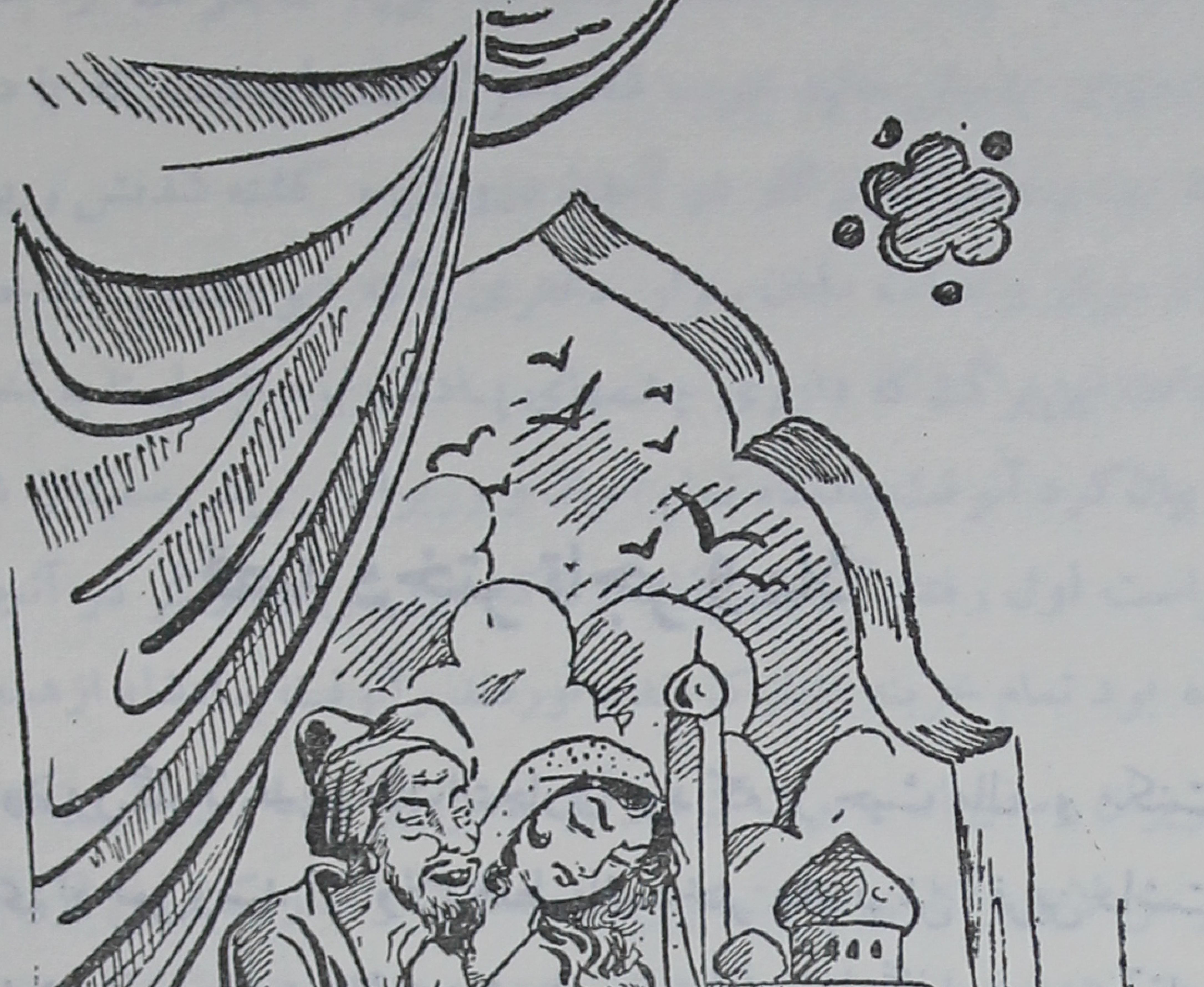

عشق‌بازی ملا با دختر تاجر

می کند ودل بدرس نمی‌دهد ملك‌التجار هم نوشت به‌خداداد دختر را که نامش نوش‌آفرین بودببرد در یك بیابان واورا بکشد وپیراهن خون‌آلود

او را برایم بفرست خداداد هم نوش‌آفرین را برداشت آمد دربیابان و پیش خودش فکر کرد که مبادا این دختر بیگناه باشد من چرا خون بی گناه بگردن بگیرم ومطلب را به‌دختر گفت ویک تیر ازچله کمان کشید کبوتری را هدف قرار داد و پیراهن دختر را بخون کبوتر آلوده کرد و برگشت وپیراهن رابرای ملک‌التجار فرستاد نوش‌آفرین بیچاره هم سر گرفت در بیابان روزها میوه‌های جنگلی می‌خورد و شبها روی درختها می‌خوابید مدتها کارش این بود همین طور که گردش می کرد روزی از روزها رسید بسر یک چشمه آب گوارائی که در عمرش چنین آبی به این خوبی ندیده بود از این آب خوشش آمد روزها می‌رفت در جنگل برای بدست آوردن میوه‌های جنگلی و شبها می‌آمد بالای درختی کهن که درپای این چشمه بود می‌خوابید و روزها هم وقتی هوا گرم می‌شد می‌آمد بالای همین درخت پای چشمه استراحت میکردروزی ازروزها پسر پادشاه هوای شکار بسرش زد باخدم وحشم و دستگاه آمده بود به شکار درشکارگاه چشم شاهزاده بیک آهوی خوش خط وخالی افتاداو را تعاقب کرد و بهمراهان دستور دادکسی حق ندارد با من بیاید. شکار همه جاجلوشاهزاده‌ازعقب بالاخره‌شکارازچشم‌شاهزاده ناپدید گردیدخود و اسبش‌هم‌خسته و مانده رسید بسرهمین‌چشمه‌ازاسب پیاده‌شد قدری از آب‌چشمه‌نوشیدهمینطور که‌درآب نگاه می کرد دید عکس یک دختر مثل ماه شب‌چهارده درآب منعکس است نگاه ببالای درخت کردگفت بگو ببینم توجنی یا ملکی یا آدمی‌زاده هستی دختر گفت‌نه‌جن ونه‌ملک بلکه‌آدمی‌زاده هستم شاهزاده‌گفت بیا پائین دختر گفت بمن لباس بده تا بپوشم آنوقت بیایم پائین شاهزاده‌لباس داد پوشید آمد پائین و بر ترک

اسب خود سوارش کرد رو به لشکرگاه وپس ازآن رو بشهر وارد شهر گردید حضور پدرش پادشاه رفت وحکایت شکار خودراگفت ودیدن دختر وآوردن اورا . پادشاه گفت انشاءالله مبارکه همین دختر قسمت و نصیب تواست روز بعد مجلس جشن وعروسی برپا کردند نوش‌آفرین را باشاهزاده باهم عقدبستند این دو روزبروز برمهر ومحبت‌هم میافزود مثل لیلی ومجنون باهم بودند پس از چندی هم خدا یک پسر به آن ها داد ودوسال بعدهم خدا پسری دیگر به‌آنها داد روز وشب باهم خوش بودند شبی ازشبها که شاهزاده آمد به‌قصر دید نوش‌آفرین خیلی دلتنگ و داردگریه می کند شاهزاده گفت چرا دلتنگی وگریه برای‌چه گفت‌من هم پدردارم مادر دارم دلم برای پدر ومادرم تنگ شده‌است مدتی‌آنها راندیده‌ام وازآنها خبری ندارم شاهزاده گفت‌اینکه دلتنگی وگریه‌ندارد فردا اسباب سفر از هرحیث فراهم می کنم برو پدر ومادر خودرا ببین هرقدردلت‌می‌خواهدپیش آنها بمان آنوقت برگرد و بیا نوش‌آفرین‌قبول کرد فردا صبح اسباب سفر آماده گردید شاهزاده وزیرخودرا باعده‌ای همراه دخترروانه به‌شهرپدرومادر نوش‌آفرین نمود چند منزل که‌ازشهر دورشدند شبی‌ازشبها که کاروان استراحت کرده بود وزیر آمد نزدنوش‌آفرین واظهارعشق وعلاقه نمود به‌دختر نوش‌آفرین گفت این‌چه حرفه که می‌زنی تو نان و نمک شاهزاده را خورده‌ای و حالا می‌خواهی به‌او خیانت کنی وزیر گفت اینها همه حرف است حاشا وکلا باید کام دل‌من را بدهی والا سراین دوپسرت راگوش تاگوش می‌برم نوش‌آفرین گفت این محال است هرچه دلت می‌خواهد بکن وزیر بی‌انصاف هردوطفل معصوم را سربرید دختر باز راضی نشد وزیر گفت چنانکه کام ندهی

سر خودت را مثل سر طفلانت می برم نوش آفرین دید دست بردار نیست گفت قدری تأمل کن تا من تطهیر کرده بیایم دختر به بهانهٔ تطهیر هرچه می توانست پول و جواهر برداشت و در آن شب و تاریکی زد به پهن دشت بیابان حالا نمی داند کجا می رود وزیر هرچه معطل شد دید دختره نیامد تا صبح بانتظار نشست صبح فهمید که دختره فرار کرده است برگشت به شهر بشاهزاده گفت شب دزدان آمدند قافله را زدند و دو شاهزادهٔ کوچک را سر بریدند و نوش آفرین را برداشتند و رفتند حالا بشنو از دختر شب تا صبح راه رفت روز را هم همینطور می رفت بدون اینکه بداند کجا می رود نزدیک غروبی رسید بیک گله گوسفند چوپان را خواست و گفت گوسفندی را سر ببرد و گوشت او را کباب کند بیاورد اول که چوپان قبول نمی کرد اینقدر پول داد که تا راضی شد گوسفندی را سر برید و قدری از گوشت او کباب کرد دختر خورد و شکمبه گوسفند را دستور داد تمیز کرده و مثل کلاهی او را بسر گذارد و به چوپان گفت لباسهایت را بده به من و لباسهای مرا بگیر چوپان داد دختر لباس چوپان را پوشید و شکمبه گوسفند را بسر نهاد آمد آمد تا بشهر پدرش رسید رفت درب خانه پدرش را زد و گفت کلفت می خواهید آنها گفتند چنانچه آشپزی بلد باشی می خواهیم گفت میدانم و در خانهٔ پدرش بعنوان آشپز ماند و خیلی خوب آشپزی می کرد در اینجا بشنو از شاهزاده و چوپان و وزیر وقتی وزیر دید که دختر از چنگش بدر رفت صبح زود پیراهن خودرا پاره کرده و شروع کرد به گریه کردن که دیشب دزد آمده و دو شاهزاده را کشته پول و جواهرات زیاد با دختر برده‌اند همینطور برگشت به شهر و حکایت حال را گفت شاهزاده خیلی بی تابی کرد پس از آن گفت ای وزیر

من تا این دزدها را پیدا نکرده به سزای اعمال خودشان نرسانم از پای نخواهم نشست وزیر گفت منهم با شما هستم دو نفری لباس درویشی پوشیده پشت به‌شهر و رو به‌بیابان همه جا آمدند آمدند تا رسیدند بیک کاروانسرائی شب را در آن کاروانسرا منزل کردند بشنو از چوپان، چوپان هم پس از آنکه دختر رفت گله را رها کرد و سر گرفت در بیابان همه جا آمد آمد تا شب رسید بهمان کاروانسرائی که شاهزاده و وزیر در آن وارد شده بودند چوپان آن دو درویش را که دید نزدیک بآنها شد و سلام کرد و گفت گل مولاها کجا می‌روید گفتند مادرویش هستیم و مشغول سیر و گشت دنیا هستیم و شما هم امشب بیا با ما باش چوپان قبول کرد و سه نفری شاهزاده و وزیر و چوپان گرد هم نشستند شاهزاده رویش راکرد به‌چوپان گفت خوبست امشب هر یک از ما ها سرگذشت خود را بگوئیم تا شب را به صبح برسانیم چوپان گفت خوبست که شماها اول سرگذشت خود را بگوئید شاهزاده شروع کرد و از روزی که به شکار رفته بود و دیدن دختر را در سرچشمه آب و آوردن دختر را بشهر و عروسی کردن و دارای دو اولاد شدند تا اینکه دختر یک شب بیاد پدر و مادر خود گریه کرد و روانه کردن دختر با دو فرزندش بهمراهی وزیر و خبر آوردن وزیر که دزد آمده و فرزندانش را کشته و پول و جواهر و دختر را برده‌اند تمام را گفت وزیر هم حکایت و سرگذشت خودش را از روزی که وزیر شاهزاده شده و بهمراهی دختر با دو فرزند شاهزاده و آمدن دزدان و کشته‌شدن فرزندان شاهزاده و بردن دختر و جواهر و پول و خبر آوردن بشاهزاده همه را گفت چوپان هم حکایت خود را نیز گفت که من گوسفندان

اهل ده را روزها میبردم به‌چراگاه و شبها می آمدم به‌ده واین کار من بود تا اینکه چندروز پیش مثل همیشه که گوسفندان را به‌چراگاه برده بودم دیدم یك دختر مثل ماه شب چهارده آمد نزد من و اظهار گرسنگی کرد و پول به من داد گوسفندی برایش کشته و کباب کردم خورد و بعد شکمبه گوسفند را بجای کلاه بسر خود گذارد و لباسهایش را با من عوض کرد و رفت پس از آنکه دختر رفت من دیدم نمی‌توانم دیگر گوسفند بچرانم و گوسفندان را رها کرده و اکنون دارم می گردم که شاید یك‌بار دیگر این دختر را ببینم و من خیال می کنم که این دختر یا جن بود یا پری بود یا یکی از فرشتگان آسمان بود برای اینکه خیلی با جمال و کمال بود و خیلی هم سخاوت داشت برای یك گوسفند که پنج تومان قیمتش بود صد تومان پول به‌من داد. وعلاوه براین لباسهای فاخر و نو خودش را بالباسهای کهنه و چرك من عوض کرد این است که من دیوانه و شیفته دختر شده‌ام واکنون سر گرفته‌ام بدشت و بیابان که‌اکنون نزد شما هستم شاهزاده گفت ای گل مولا توهم بیا باما باش صبح که شد سه نفری آمدند آمدند تا رسیدند بآن شهری که ملك‌التجار آنجا زندگی می کرد رفتند در میدان عمومی و معرکه گرفتند شهرت افتاد در شهر که سه درویش آمدند در میدان و خوب نقالی می کنند یك روز دختر پیش خودگفت بروم و این درویش‌ها راببینم آمد میدان به‌محض اینکه چشمش بآنها خورد آنها را شناخت آمد نزد ملك‌التجار و گفت اجازه بدهید یك شب این درویش‌ها که در این شهر آمدند من از آنها وعده بگیرم و یك شب مهمان باشند ملك‌التجار گفت شما صاحب اختیار هستید بروید وعده بگیرید دختر آمد و آن سه درویشرا وعده

گرفت اینها شب آمدند بمنزل ملک‌التجار بگرد یکدیگر نشستند از هرجا صحبت می کردند دختر هم داخل جرگه آنها شده و پیشنهاد کرد که چه خوبست شما که اینجا نشسته اید هر یکی سر گذشت خود را بگوئید حالا نگو آن معلم ناپاک هم در این خانه هست میخورد و میخوابد آن معلم هم آمد در جرگه اینها نشست و داخل در گفتگوی آنها گردید و باز دختر پیشنهاد کرد که هر شبی یک نفر از ماها که اکنون در این خانه هستیم سر گذشت خود را بگوید امشب که شب اول است صاحبخانه آقای ملک‌التجار سر گذشت خودش را بگوید ملک‌التجار شروع به صحبت کرد و گفت من از اولاد یک دختر داشتم و یک پسر هم از سر کوچه برداشته به‌عنوان اولادی اسم اورا خداداد گذاردم برای دختر یک معلم آوردم و خیلی او را دوست می‌داشتم برایم سفری پیش آمد کرد بار سفر بسته روانه شدم بدیار غربت روزی از روزها کاغذی از آقای معلم رسید که بلی دختر شما دیگر آن دختر نجیب باعفت نیست مشغول عیش و نوش و عشق و عاشقی شده است ما حصل کلام اینکه صاف و پوست کنده نوشته بود که دختر فاسق پیدا کرده منهم نامه به‌خداداد نوشتم که دختر را بردارد به‌برد در یک بیابان و او را کشته پیراهن خون آلودش را برای من بفرستد خداداد هم بنوشتهٔ من عمل کرد دختر را برد در بیابان کشت و پیراهن خون آلودش را برای من فرستاد از آن زمان تا کنون غم و غصه و فکر و خیال آن دختر دست از سر من برنمی‌دارد و بمرگ این دختر شب و روز می‌سوزم و می‌سازم آن معلم ناپاک هم درست نشسته و گوش میداد امشب گذشت شب دیگر برسر دست آمد امشب نوبت معلم می باشد که سر گذشت خودش را بگوید معلم شروع به صحبت کرد و گفت من معلم

آن دختر بودم وچون من در خانه آقای ملک‌التجار زندگی می کردم و نان و نمک او را می‌خوردم وقتیکه دیدم دختریکه ملک‌التجار او را این قدر دوست می‌دارد مثل من معلمی برایش گرفته فاسق پیدا کرد و نا درست و بی عفت و عصمت از کار درآمد من روی اصل نمک‌خوارگی نوشتم به‌ملک‌التجار و ملک‌التجار نوشته به‌خداداد که سزای عمل ناپاك دختر راکف دستش بگذارد خداداد هم او را بدستور ملک‌التجار برد در یک بیابان و او را کشت و پیراهن خون آلودش رابرای پدرش فرستاد امشب هم گذشت شب سوم شد شاهزاده که لباس درویشی را پوشیده بود شروع به‌حکایت و سرگذشت خود کرد وگفت بدانید و آگاه باشید من دومین پسر پادشاه خاور زمین می‌باشم روزی ازروزها هوای شکار بسر من زد با دم و دستگاه رفتم درشکارگاه آهوئی دیدم بسیار زیبا میل کردم که زنده او را صید نمایم آهو را تعاقب کردم و گفتم که هیچکس هم حق ندارد به همراهی من بیاید همه جا آهوازجلو و من از عقب بیابان خدا را طی می کردیم رسیدیم بدامنهٔ کوهی درآنجا چشمهٔ آبی دیدم از اسب پیاده شده آب بنوشم همچنین که بسرچشمه رسیدم چشمم بآب افتاد عکس دختری مثل پری و فرشته در آب دیدم نگاه کردم بالای درخت دیدم دختری بالای درخت است که عکس وی در آب افتاده گفتم ای دختر بگو به‌بینم که هستی بیا پائین از من لباس خواست اندازه‌ای که مقدور بود دادم و خود را پوشاند آمد از درخت پائین و دیگر از فکرشکار آهو بدر رفتم و شکار آهو را تبدیل بشکار دختر کرده ودختر را بترك اسب خود سوار کرده روانه شدیم بهمراهان رسیده ورو بشهر آمدیم نزد پدرخود رفته حال وحکایت

را گفتم و دختر را نیز به‌حضور بردم پدرم بسیاروی را پسندید وصلاح دانست که با دختر عروسی کنم هفت شبانه روز شهر را آئین بستند و دختررا که‌اسمش نوش آفرین‌بود برای من عقد کردند و من اورا مثل جان شیرین دوست می‌داشتم و خداوند عالم دوپسر هم از آن دختر عنایت کرد شبی از شبها که آمدم خانه دختر را دیدم در حالت‌گریه و از بس‌گریه کرده بود که چشمهاش باد کرده بود سبب را پرسیدم گفت آخر من پدر و مادر دارم اکنون سالها است که از آنها خبری ندارم و دلم برای آنها تنگ شده است گفتم اینکه گریه و زاری‌ندارد اسباب سفر از هرجهت فراهم است فردا صبح حرکت کرده برود و پدر و مادر و کس و کار خود را به‌بیند و برگردد اسباب سفر فراهم‌شد و وزیر خود را که طرف اطمینان من بود با جمعی از نوکر و کلفت همراه دختر کردم و آنها را روانه نمودم پس از چند روز وزیربرگشت و پیراهن خود را چاك کرد و شیون کنان آمد که دزدها شبانه به قافله زدند آنچه به‌قیمت سنگین و به‌وزن سبک بود با نوش‌آفرین بردند من این را که دیده لباس درویشی پوشیدم و با وزیر سر گرفتیم به بیابان که شاید بتوانیم دزدان را پیدا کرده و دختر را بدست بیاوریم‌شاهزاده حکایت سرگذشت خود را که گفت همگی مات و متحیر بهمدیگر نگاه کردند امشب گذشت و شب چهارم شد و امشب نوبت وزیراست که سرگذشت خود را بگوید وزیر هم حکایت خودش را از روزیکه در دستگاه شاهزاده خدمت می‌کرده تمام را مو به مو شرح داد شب چهارم گذشت‌شب پنجم نوبت‌چوپان است چوپان حکایت وسرگذشت خودش را از اول‌تا بآخر گفت و رساند به‌همین‌جا که اکنون نشسته‌اند

شب پنجم گذشت و شب ششم برسر دست آمد امشب دیگر نوبت دختر هست که سرگذشت خودش را بگوید دختر شروع بگفتن کرد از همان اول تمام‌را ازسیر تاپیاز گفت دربین اینکه‌دختر سرگذشت می گفت ملا و ندیم دستپاچه شده که ای بابا نمی‌خواهد تو سرگذشت بگوئی شاهزاده و ملک‌التجار که داشت مطلب دستگیرشان می‌شد دختر را تشویق کردند که بگوید گفت و گفت تا رسید به همین جا که اکنون نشسته‌اند باینجا که رسید همه مات و متحیر بهمدیگر نگاه کردند اینرا نگفتیم که در این شب‌نشینی‌ها قاضی و حاکم شهر حاضر می‌شدند همچنین‌که دختر حکایتش را تمام کرد آنوقت رویش را کرد بقاضی و حاکم شهر و گفت حالا سزای کسی که به ولینعمت خود خیانت و حق نان و نمک او را نگاه ندارد سزایش چیست حاکم و قاضی هردو حکم به‌قتل این‌چنین آدمی دادند پس بنابراین فردا صبح معلم و وزیررا بردند توی میدان و بدار زدند و بر پیشانی آنها نوشتند این‌سزای کسیست که خیانت بکند بولینعمت خود و پاس نمک خوارگی را نگاه ندارد پس از آن تاجر سجدهٔ شکر بجا آورد و دختر را در بغل گرفت و بوسید و از آن بحلی طلبید بچوپان هم خلعت و انعام زیاد دادند تاجر وحاکم آنشهر هدایای زیادی بشاهزاده‌دادند وآنهم دختر را برداشت و رفت بشهر خودش . الهی همه بمراد دل برسند .

افسانهٔ پنجم

کچل گاوچران و دختر کدخدا

یك کچل بود که گاو می‌چراند صبح زود گاوهای اهل ده را می‌برد صحرا و غروب میاورد هر کسی که گاو داشت روزی یك‌چیزی به کچل می‌دادند یک روز دختر کدخدا آمد سبوی خودش را آب کند کچل او را دید و یک دل نه صد دل عاشق دختر شد دختر هم به کچل گفت بیا سبوی مرا کمک کن بگذار روی دوشم کچل خوشحال شد و سبوی آب دختر را روی دوشش گذاشت و یک بوسه هم از دختر برداشت. دختر آمد بخانه پیش مادرش گفت بلی امروز کچل گاوچران یک بوسه‌از لبان من برداشته مادردختر زن عاقل وفهمیده‌ای بود گفت نه، ننه جان طوری نشد.

بشنو ازکچل امروزکه از صحرا بر می گردد بده وگاوها را جا می‌نماید آمد پیش مادرش و گفت ننه من دختر کدخدا را می‌خواهم باید بروی برای من خواستگاری مادرش هرچه نصیحت کرد که ننه‌جان آخر دختر، دختر کدخدا هست وما بی‌چاره وبی‌نوا هستیم چیزی‌نداریم کچل روی یک پا ایستاد و گفت حکماً فردا که آفتاب طلوع کردباید

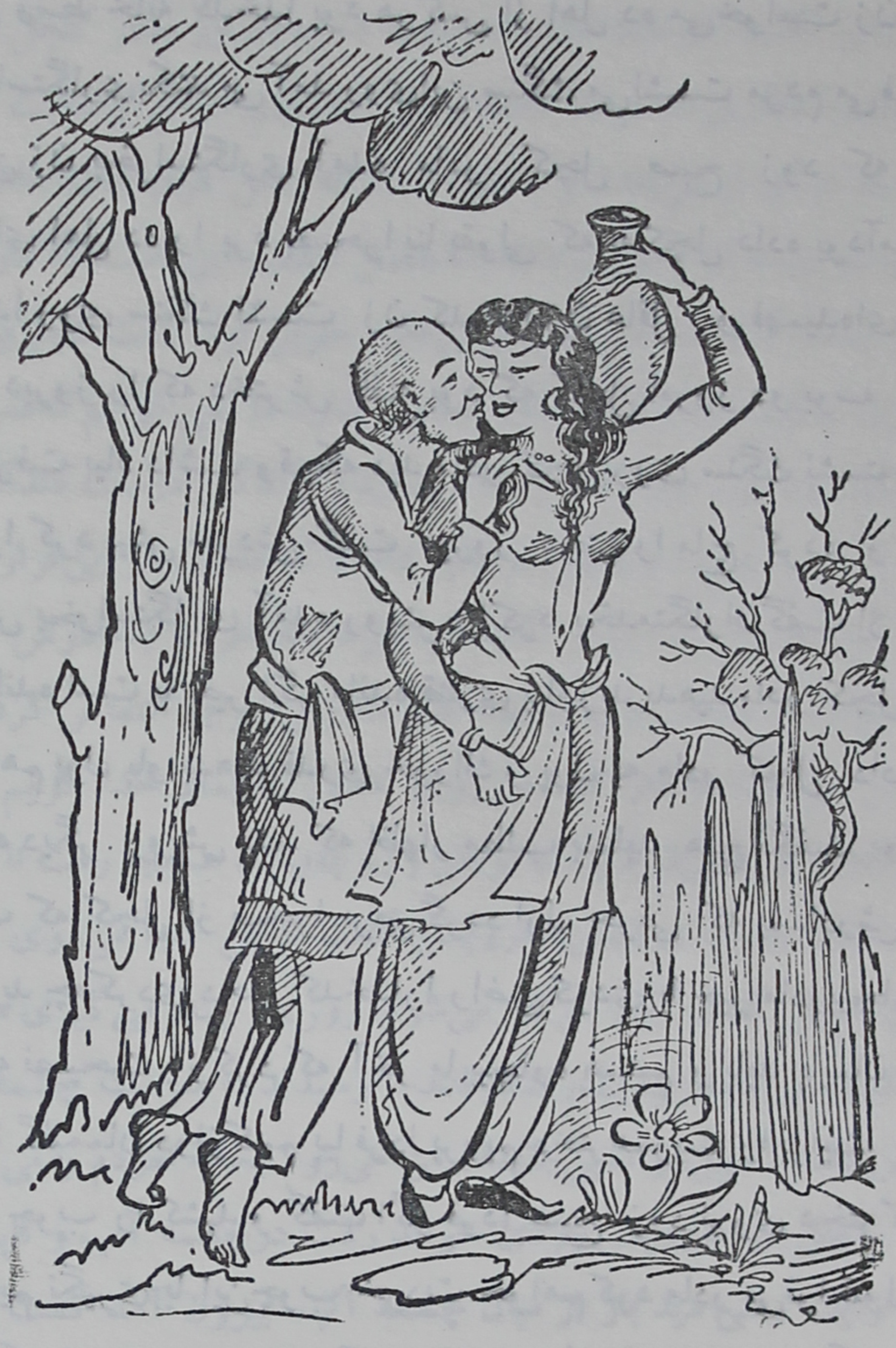

موقعی که کچل دختر کدخدا را میبوسد

بروی دختر کدخدا را برای من خواستگاری کنی مادر بیچاره گفت خیلی خوب حالا صبح بشود. رسم و عادت اهل این ده براین قرار بود یک

سنگی وسط خانهٔ کدخدا بود هر کس از اهل ده می‌خواست زن بگیرد یا خواستگاری بکند می آمد روی این سنگ می‌نشست مردم می فهمیدند که این زن بخواستگاری آمده مادر کچل صبح زود که کچل گاوهای اهل ده را برد بصحرا بنا بقولی که به‌کچل داده بود آمد خانهٔ کدخدا روی سنگ نشست زن کدخدا زن عاقل و فهمیده‌ای بود و سابقه دیروز را که دخترش گفته بود که کچل امروز دو بوسه از لبان من گرفت بیاد داشت وقتیکه دید مادر کچل روی سنگ نشسته حساب کار را کرد پیش خودش گفت دیروز دختر را ماچ کرده و امروز مادرش بخواستگاری آمده رویش راکرد بخدمتگاران گفت از دیشب شام مانده است یا خیر اگر مانده قدری بیاورید بدهید مادر کچل و دو ریال هم پول باو بدهید قدری خوراك و پول به مادر کچل دادند آن بیچاره دیگر رویش نشد که اظهار مطلب بنماید هیچ نگفت و رفت غروب که کچل از صحرا برمی گردد اول حرفی که بمادرش میزند می گوید چه‌کردی دختر کدخدارا راضی‌کردی یا خیر مادر بیچاره باز زبان به نصیحت باز کرد که آخر ما بیچاره هستیم و باید پایمان را به اندازهٔ گلیممان درازکنیم بیا فردا برویم دخترعمویت را برایت بگیرم کچل چوب را کشید و گفت اگر فردا صبح زود نروی دختر کدخدا را برایم نگیری با این‌چوب خردت خواهم کرد مادر بی‌نوا قبول کرد صبح که شد برود و دختر کدخدا را برای کچل خواستگاری کند صبح زود مادر کچل رفت درخانهٔ کدخدا روی سنگ نشست و مطلب خودش را گفت زن کدخدا زن فهمیده و مهربانی بود و گفت من بسهم خودم راضی هستم و باید کدخدا هم رضایت بدهد شب که کدخدا آمد

بخانهٔ زنش گفت کدخدا انشاءالله مبارك است امروز مادر کچل گاوچران بخواستگاری دخترت آمده و من به سهم خودم رضایت دادم دیگر بسته برأی تو می‌باشد و مخفی نماند که کچل فوق‌العاده عاشق‌هم هست و دو بوسه از دختر برداشته ماحصل مطلب این است که کار باین سادگی نیست کدخدا هم آدم خوش‌قلب خوبی بود گفت کچل بیچاره که چیزی ندارد وزندگی وخانه واساسی ندارد ما نمی گوئیم که‌نمیدهیم می گوئیم برود پول پیدا کند و خانه بسازد و زندگی درست کندآنوقت بیاید و دختر را ببرد، به کچل‌هم خبر دادند که مطلب از این‌قرار است کچل خوشحال شد و امروز گاوها را نبرد به‌صحرا و به‌مادرش گفت میخواهم بروم گردش و پول پیدا کنم مادرش هرچه التماس کرد آخر مادر من را تنها مگذار کجا می‌روی همین جا بمان خدا کریم است کچل گفت خیر نمی‌شود پشت بوطن ورو به‌بیابان همه‌جا رفت تا اینکه در راه رسید به یك درویش، درویش گفت کچل کجا می‌روی نوکر میشوی کچل گفت بلی نوکر می‌شوم روزی چند می گیری هر چه بدهی درویش گفت برویم، رفتندرفتند تا رسیدند به سر یك چشمه آبی درویش گفت کچل توهمین‌جابمان من می‌روم بخانهٔ خودم و می آیم.

کچل دید درویش وردی خواند رفت درچشمه آب و ناپیداشد و بعد از یك وقتی دید باز از میان چشمه آب بیرون آمد گفت کچل بیا برویم کچل پرسید کجا برویم درویش گفت چشمانت را بهم‌بگذار و اسم اعظم یادش داد خواند و گفت بیا با من کچل ورد خواند و با درویش رفتند در چشمه کچل وقتی چشمهایش را باز کرد دید به به عجب جای خوبی باغ و بوستانی که هرگز به‌عمرش ندیده درویش به

کچل گفت درست چشمانت را باز کنی هرجا من رفتم همراه من بیا با هم رفتند در عمارت باغ دید یك دختر مثل ماه شب چهارده آنجا هست درویش کچل را داد بدست دختر و یك کتاب هم داد و گفت من میروم شکار چهل روزه تا من می‌آیم این کتاب را بکچل درس میدهی که خوب بتواند بخواند دختر گفت خیلی خوب و درویش ناپدید شد ، دختر کتاب را به کچل خوب درس داد گفت اگر پدرم بداند که تو کتاب را خوب یاد گرفتی روزگارت را سیاه می کند کچل گفت خوب حالا چکار کنم دختر گفت وقتی پدرم آمد به‌تو گفت خوب بلد شدی بگو بلی یاد گرفتم اما وقتی گفت بخوان مثلا گفت بگو الف تو بگو ب هرچه بگوید بخوان تو وارونه‌اش را بخوان که بداند تو بلد نیستی .

بعد از چهل روز درویش تنوره کشید و پیدا شد رویش را کرد به دختر و گفت کچل کتاب را خواند دختر گفت این چه آدمی‌است هرچه میگویم بخوان نمی‌فهمد درویش دستی گذاشت روی الف گفت این چه هست کچل گفت این ب درویش دست روی هرچه گذاشت دید خیر کچل هیچ بلد نشده است رویش را کرد بدختر گفت این بدرد ما نمی‌خورد کیسه پول بیاور پولش بدهم برود صد تومان پول بکچل داد گفت برو که تو بدردما نمیخوری .

بشنو از کتاب ، این کتاب جادو و تمام چیزهای دنیا توی این کتاب می‌باشد وهمه راکچل یادگرفته بود و آمد به‌وطنش پیش‌مادرش گفت نه‌نه پول را بگیر بگو بنا و عمله گل کار بیاید و خانه بسازد تا باقی پولش را همین زودی می‌رسانم مادر کچل مشغول بنائی گردید و

Kashmir University Library.

نقشه عمارت را هم از روی همان عمارتی که در باغ درویش دیده بود که نظیرش در این دنیا کسی ندیده بود با خود آورده بود و دستور داد که از روی آن بسازند، شب که دو بدو با مادرش نشسته مشغول صحبت بودند به مادرش گفت ننه فردا اول آفتاب من یک اشتری می‌شوم مهار مرا می‌گیری می‌بری بشهر به‌صد تومان می‌فروشی ومبادا افسارم را بدهی یا بفروشی اگرهزار تومان هم خریدند ندهید، صبح که شد مادر کچل مهار کچل را که اشتری شده بود گرفت برد روی میدان شهر صد تومان فروخت و مهارش را گرفت آمد بخانه امروز وقتی غروب شد پیر زن دید کچل آمد به خانه و گفت صد تومان را بدهید به معمار باشی و امشب هم باز با مادرش گرم صحبت و شوخی بودند آخر شب وقتیکه خواستند بخوابند کچل گفت ننه فردا اول آفتاب من یك قاطر می‌شوم من را می‌بری روی میدان شهر به‌هزار تومان می‌فروشی ومبادا افسارم را بدهی پیرزن صبح اول آفتاب بلند شد کچل که قاطری شده بود برداشت آمد بازار یك تاجری از حمام می آمد بیرون دید عجب قاطر خوبی است مثل طاووس مست می‌خرامد گفت ها ننه قاطرت را چند می‌فروشی پیرزن گفت هزار تومان تاجر گفت ای پیرزن خدا پدرت را بیامرزد من صد تا قاطر دارم هریکی سی و چهل تومان بیشتر نخریدم حالا خیلی خوب قاطر تو خوبست صد تومان نه هزار تومان ، پیرزن گفت ای تاجرباشی بدان قاطر من دو هزار تومان ارزش دارد قاطر من در یك ساعت هرکجای دنیا بخواهی بروی ترا می‌برد و برمی‌گرداند ، تاجر گفت چطور چنین چیزی می‌شود و اگر شد من عوض هزار تومان دو هزار تومان می‌دهم

پیرزن گفت ترکستان دوره میدانش نزدیك است امتحان کن ، تاجر پیرزن را با قاطربرد درخانه خود ویك قبض دو هزار تومان داد به‌پیرزن که اگرقاطریك ساعته رفت تا شهر روم و برگشت دوهزارتومان بدهد به پیرزن تاجر یك برادر داشت درشهر روم دلش خواست از برادرش یك احوالی بگیرد بزنش گفت زود باش یك خاگینه درست کن و خودش یك کاغذ نوشت و خاگینه را در قابلمه گذاشت و سرش را مهر و موم کرد داد به نوکرش و گفت سوار قاطر بشو که این قاطر یکساعته می‌باید برود بشهر روم و برگردد نوکر هنوز پایش در رکاب گرم نشده بود خودش را در شهری غریب دید بابا اینجا کجا است گفتند اینجا را شهر روم میگویند گفت فلان کاروانسرا درکجا است نشانش‌دادندآمد دراطاق برادر تاجروکاغذ راداد. دید همین‌الان‌نوشته شده تاجر گفت نوکر بیا ببینم دیگر چه داری قابلمه خاگینه را داد دید هنوز گرم است خاگینه را خورد جواب کاغذ را نوشت داد نوکر دوباره سوار شدآمد در بازار پیش تاجر ، تاجر اینکه دید دستپاچه شد و پول زیادی بنوکر داد و گفت مبادا این موضوع را برای کسی تعریف کنی و یکجائی بگوئی که من همچو قاطری دارم به پیرزن هم گفت ننه جان تو قاطرت را خودت هزار تومان می‌فروختی حالا من پانصد تومان دیگر هم بتو می‌دهم، پیرزن پول را گرفت آمد بخانه تاجر هم بنوکر گفت یك قالی زیر دست و پای این قاطر پهن کند و عوض کاه و ینجه نقل نبات و قند و شکر به‌قاطر بدهد .

دو سه روز گذشت یك شب زن تاجر گفت خانه‌آبادتو قاطری به‌این خوبی گیرت آمده چرا خودت سری به‌این قاطر نمی‌زنی و این

قاطر را سرپرستی نمی کنی تاجر گفت راست می گویی فردا صبح زود می‌روم سرپرستی ازقاطر می کنم تاجر صبح زود آمد نزد قاطر دیدآقا خدا بده برکت مثل طاوس مست هی ماشاءالله دستی به‌کله و گوش قاطر کشید به! دیددماغش را داردبسوراخی می‌مالد رویش کرد به‌نوکر گفت مگرقاطر را تیمار نکردی ونمی کنی؟ گفت چرا تیمارمی کنم تاجر دید دماغ قاطرباریك شد دارد می‌رود تو سوراخ ! ای این قاطر چرااینطور شد دیدند بکلی سر قاطررفت ای داد و بیداد این چه سری هست دیدند گردن رفت ای داد بیداد این قاطر چرا اینطور شد دیدند تا کمر قاطر رفت ای نوکرها بیائید بگیرید خیر تمام قاطر رفت در سوراخ دم قاطر را گرفتند دم قاطر کنده شد ! وسوراخ بهم برآمد . ای بابا دیوار را خراب کنید نوکر گفت من که بنا نیستم ای تاجر باشی بیا بشنو و این حرف را بکسی نگوئید برای اینکه کسی باور نمی کند و علاوه براین می گویند تاجرباشی دیوانه شده بشنو از مادر کچل دید دوسه روزگذشت کچل پیداش نشد خیلی غصه خوردکه یکباردید کچل خنده کنان سروکله‌اش پیدا گردید ننه قربانت بروم این چندروزه کجا بودی دلم برایت تنگ شده بود حالا نزدیك است عمارت کچل تمام شود .

بازکچل گفت ننه فردا زود از خواب برخیز ومن یك قوچ می شوم مرا می‌بری بازار و قیمت من دویست تومان است و مبادا زنجیر گردن من‌را بدهی صبح زود پیرزن قوچ رابردتوی‌میدان همچین که‌رسید روی میدان درویش جادوگرپیدا شد قوچ مثل بید می‌لرزید ازترس ای داد بیداد حالا این درویش بقوهٔ جادو مرا تکه تکه می کند .

درویش رویش کرد به پیرزن گفت ننه قوچت را چند می‌فروشی گفت دویست تومان گفت بگیر این دویست تومان و زنجیر قوچ رابده بدست من پیرزن گفت قوچ را می‌فروشم زنجیرش رانمی‌فروشم خوب پول زیادتر بگیر برای زنجیر چرا نمی‌دهی مردم جمع شدند آخر بابا مگر چه ارزشی دارد این‌قدر برای پیرزن بیچاره خواندند تا راضی شد در مقابل پول زنجیر را بدهد درویش سرزنجیر را گرفت و حالا از خشم و غضب لبان خود را می گزد رفت تا رسید بسر همان چشمه و رفت در چشمه و رسید در همان عمارت درویش رویش کرد بدختر و گفت ای گیسو بریده تو بمن دروغ گفتی و با این کچل پدر سوخته با هم ساختید وعلم مرا به‌او یاد دادی اکنون به‌سزای اعمال خود می رسید برو چاقو را بیاور دختر رفت بادیه راآورد عوض چاقو باز گفت برو فلان خنجر را بیاور دختر چیزی دیگر آورد ما حصل هر چه درویش می‌خواست دختر برخلاف او رفتار می کرد آخر اوقاتش تلخ شد از خشم و غضبی که داشت زنجیر قوچ از دستش رها گردید که خود برود خنجر بیاورد و قوچ را بکشد که در این بین قوچ یك کبوتر شد و بهوا پرواز کرد درویش هم قوش شده پرید دنبال کبوتر، کبوتر هم پرزنان در هوا بپرواز است کبوتر جلو و قوش در عقب‌ها قوش نزدیك رسید که کبوتر را بگیرد کبوتر یك دسته گلی شد و دختر تاجری لب حوض خانه نشسته بود افتاد بدامان دختر قوش دوباره بصورت درویش درآمد و آمد درب خانه شروع کرد به هو حق گفتن یا علی مدد گلی که آمد در دامان دختر مال من بود دختر گفت خوب بابا درویش نیازی از من بگیر و این گل مال من باشد راضی نشد هرچه بدرویش دادند راضی

نشد دختر اوقاتش تلخ شد گل را انداخت نزد درویش گل شد یك من ارزن و پخش شد در عمارت و باغچه درویش شد یك مرغ باچند جوجه شروع کردند ارزنها را جمع کردن یک دانهٔ ارزن رفته بود دریك بوتهٔ گل مرغ هرچه کرد وخواست آن دانه راپیدا کند نتوانست حالا تمام مردم تماشامی کنند همه مات ومتحیر که این چه سری است که یکمرتبه آن دانهٔ ارزن که توی بوتهٔ گل بود شد یک روباه وتمام جوجه ها را بامرغ گرفت و خورد تاجر گفت این روباه را بگیرید روباه را گرفتند واو را قسم دادند که ترا بحق آن خدائی که ترا این گونه قدرت داده است ما را از این راز آگاه کن روباه شد کچل گاوچران و سرگذشت خود را از وقتی که گاوچرانی می کرده و چگونگی عشق خودش را بدختر کدخدا و رها کردن شغل گاوچرانی وسر گذاشتن به بیابان وبرخورد بادرویش وتمام وقایع وحوادثی که در این مدت بسرش آمده است تمام و کمال تعریف کرد و حتی این علمی که دارد از دختر درویش یاد گرفته همه را گفت پس از آن آمد نزد مادرش و دیگر کچل دارای همه چیز شد دست بخاك بکند برایش جواهر می‌شود و عمارت هم تمام شد آمدند تمام ریش سفیدان نشستند مجلس جشن عروسی دختر کدخدا با کچل را فراهم کردند و چندین شبانه روز عیش و شادی کردند همین طور که کچل گاوچران به مراد دلش رسید همهٔ حاجتمندان به مراد دل برسند آمین یا رب العالمین :

افسانهٔ ششم

سه نفر آخوند مکتب دار

سه نفر آخوند مکتب‌دار از راهی می‌گذشتند یک سوار بر آنها گذشت و سلام کرد این سه نفر دعواشان شد اولی گفت سوار بر من سلام کرد ، دومی گفت سوار بر من سلام کرد ، سومی هم گفت بر من سلام کرد بالاخره چه دردسر بدهم دویدند دنبال سوار و گفتند ای سوار بگو ببینیم تو بر کدام یک از ماها سلام کردی سوار گفت بهر کدام از شماها که احمق تر هستید من بر آن سلام کردم باز دعواشان شد هر یکی خودش را احمق‌تر از دیگری تصور می کرد سوار گفت این نمی‌شود بیائید شما کارهای احمقانه‌ای که در عمر خود کردید برای من تعریف کنید تا من بفهمم که کدام یک از شماها احمق‌تر هستید قبول کردند ونشستند و شروع کردند کارهای احمقانه‌ای که کرده‌اند شرح دادند .

اولی گفت من وقتی که مکتب‌دار بودم هروقت عطسه می کردم بچه‌ها می گفتند ملا خیر باشد من می‌بایست جواب یکی یکی بچه‌ها را بدهم که پیر شوید یا سلامت باشید خیلی طول می کشید ، دستور دادم هر وقت من عطسه می‌کنم همگی دست بزنید بچه‌ها از این دستور

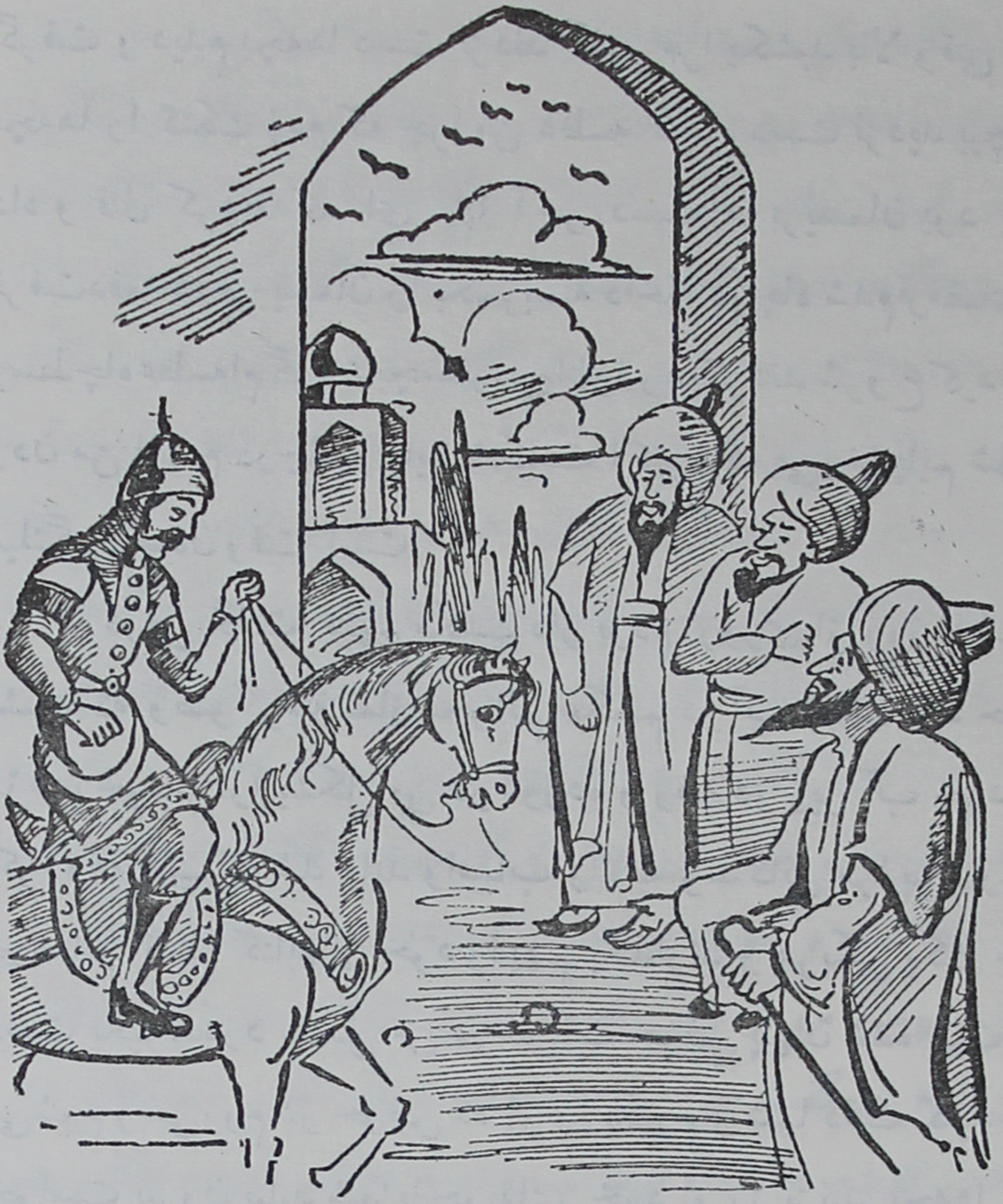

سه نفر آخوند مکتب‌دار

من خوشحال شدند پس بنابراین هر وقت من عطسه می کردم بچه‌ها دست می‌زدند ومن‌از جواب یکی یکی که میگفتند آخوند خیر باشد راحت شدم یک روزی‌از روزها یک جوجه مرغ افتاد در چاه‌آب من ریسمانی بکمر خود بسته و سرش را دادم به دست بچه‌ها وگفتم آخر اگر خدای نکرده درچاه آب برای من اتفاقی افتاد بچه‌ها مرا بکشند بالا ماحصل داخل در چاه شدم همچین که وسط چاه رسیدم عطسه‌ام

گرفت و دیدم بچه‌ها دست نزدند گفتم مرا بکشید بالا وقتی آمدم بالا بچه‌ها را کتک زدم که چرا من عطسه کردم دست نزدید بیچاره‌ها هی داد و قال کردند که ای بابا آخر دست ما بریسمان بود بخرج من نرفت دفعه دوم ریسمان را بکمر بسته داخل درچاه شدم ازقضای فلکی باز وسط چاه عطسه‌ام گرفت بچه‌ها ریسمان را رها کردند شروع کردند بدست زدن من افتادم درچاه و پایم شکست اکنون که می‌بینید پایم شل است و میلنگم ازهمان وقت است.

دومی گفت منهم مکتب دار بودم روزی از روزها لب حوض نشسته که وضو گرفته نماز بخوانم عکسم در آب افتاده بود خیال کردم دزدی خودش را بشکل من در آورده و رفته در زیر آب خود را پنهان کرده که شب که شد بیاید واسباب واثاثیه زندگانی مرا ببرد رو کردم به بچه‌ها و گفتم کتابهای خود را بهم بگذارند و هریکی یک چوب به دست بگیرند دزد بشکل من در این آب حوض پنهان شده است من لخت می‌شوم و می‌روم در حوض که او را بگیرم و شما دقت کنید هر وقت خواست بیرون بیاید شما با چوبهای خود او را بزنید بچه‌ها کتابهای خود را بهم گذاردند و هر یکی یك چوب بدست گرفته و منتظر دزد شدند من رفتم در زیر آب وقتی که خواستم بیایم بیرون بچه‌ها چوب را کشیدند بجانم از درد چوبها باز رفتم زیر آب باز نفسم تنگ آمد بازهمچین که خواستم بیایم بیرون بازبچه‌ها مرا دم چوب خودگرفتند ده بزن حالا نزن کی بزن دیدم دارم می‌میرم و بچه‌ها مرا دارند میکشند شروع بداد و قال کردم خدا پدر ملاسکینه زنم را بیامرزد آمد و مرا از دست بچه‌ها نجات داد.

سومی گفت بلی منهم آخوند مکتب‌دار بودم یك روز سرحال و خوش و خرم نشسته بودم و مشغول تدریس بچه‌ها بودم یکمرتبه یکی از بچه‌ها گفت راستی جناب آخوند امروز رنگ شما زردشده مگرمریض هستی دیگری گفت خیلی لاغر شدید یکی دیگر گفت چشمهای شما خیلی فرو رفته بالاخره هر یکی چیزی گفت منهم باورم شد و گفتم بلی از دیشب حالم خوش نیست در همین بین به پشت افتادم بچه‌ها به کمك زنم آمدند مرا بردند در اطاق خوابم و خواباندند ظهر غذا آوردند بعنوان اینکه مریض‌هستم نخوردم همینطورشب هم‌غذانخوردم صبح شد دیدم خیلی دلم از گرسنگی ضعف می‌رود نگاهی اینطرف و آن‌طرف کردم نظرم افتاد در یك طاقچه دیدم در یك پشقاب یکدانه کوفته برنجی از شب مانده این‌طرف و آن طرف نگاه‌کردم دیدم کسی نیست فوراً بلند شده و کوفته برنجی را در دهان خود جای دادم در همین بین زنم رسید من از ترس کوفته را در یك لپ خود نگاه داشتم زنم نگاهی کرد و گفت چرا لپ شما باد کرده گفتم نمی‌دانم از دیشب درد می کرد و حالا بادکردزنم رفت و حکیم آورد حکیم هم نگاهی کرد و گفت این دانه رسیده است و موقع نشتر زدنش می باشد زنم گفت پس برای چه معطلی آقای‌حکیم‌باشی لپ مرا با نشتر سوراخ کرد و دانه‌های برنج و تکه‌های گوشت و سایر مخلفات را بیرون می‌آورد و نشان می‌داد و می‌گفت به بینید چه خوب رسیده اگر این دمبله را امروز نشتر نمی‌زدم به چرك می‌افتاد و باعث زحمت می گردید اکنون این‌طرف صورت مراکه می‌بینید زخم است‌در اثر همان حماقت و زیربارنفوس بچه‌ها رفتم واین قدر زحمت دیدم و

رنج کشیدم اکنون یك قسمت صورتم ناقص است حالا بگو ببینم من احمق‌تر هستم یا این دو نفر. سوار نگاهی به هرسه نفر کرد و گفت بابا ای والله شما هرسه از احمق‌های دنیا هستید و من به‌هرسه نفرشما سلام کردم الهی هیچکس را در دنیا احمق و دچار احمق نکنند :

آمین یا رب‌العالمین

افسانهٔ هفتم

قصهٔ شاهزاده اسماعیل و عرب زنگی

در زمان قدیم یک جوانی بود بنام شاهزاده اسماعیل و خیلی عشق به شکار داشت و بیشتر اوقاتش به شکار می گذشت و بسیار شجاع و متهور بود شبی از شبها در عالم خواب دختری را دید مثل ماه شب چهارده و در همان عالم عاشق بر جمال دختر گردید صبح که از خواب بیدار شد شروع کرد به گریه کردن مادرش هرچه او را تسلی می‌داد ثمری نمی‌بخشید و خواب و خوراك از شاهزاده سلب گردید و همیشه در فکر و خیال بود این شاهزاده یک اسب هم داشت بنام قمر و این اسب مشهور خاص و عام بود یکروز صبح که از خواب برخاست سوار بر اسب قمر گردید و روگذارد به بیابان و گفت تا معشوق و گم‌شدهٔ خود را پیدا نکنم آرام نخواهم گرفت مادرش هرچه گریه و زاری کرد که فرزند کجا می‌روی و چرا مرا بفراق خودت مبتلا می کنی خیر هیچ ثمری نبخشید پشت به‌شهر و رو به بیابان همه‌جا آمد آمد تا رسید بدهنه یک کوهی دید بالای این کوه یک قصری هست که تا بحال نه در خواب و نه در بیداری دیده است در دامنهٔ آن کوه کنار چشمهٔ آبی پیاده شده و اسبش را کاه و جو داد و لب آن چشمه نشست .

حالا بشنو از این قصر عرب زنگی هست که چهل نفر دلاور داردو آنها به‌فرمان و اطاعت‌عرب زنگی هستند و از این راه هر کس که برود چه تنها و یا قافله این چهل نفر می آیند ولخنشان میکنند از قضا وقتی که شاهزاده اسماعیل آمد پائین کوه لب چشمه آب منزل‌کرد وقتی بود که خود عرب زنگی دیده‌بانی می‌کرد و راه را می‌پائید که ببیند کی می آید و که می‌رود (یکٔ چیز یادم رفت که عرض کنم این چهل نفر دلاور می‌بایست هر یکی دو ساعت دیده‌بانی کنند نوبت به‌نوبت) همین که چشم عرب زنگی افتاد بدامنهٔ کوه دید یکٔ جوان قوی هیکل و رشید بر یکٔ اسب کوه‌پیکری سوار است و آمده سرچشمه آب پیاده شد رویش را کرد به سه‌نفر گفت بروید سرچشمه ببینید این جوان کی هست و بکجا می‌رود و بچه دل و جرأت در این جا منزل و راحت‌کرده است و پس ازآن سر این جوان را با اسبش و هرچه دارد بردارید بیاورید این سه نفر آمدند لب چشمه پرسیدند ای جوان تو که هستی و بکجا می‌روی باچه دل و جرأت ازین راه آمدی مگر نمی‌دانی که اینجا مأوای عرب زنگی است و شیر زهره نمی‌کند که از این راه بگذرد و هر که از این راه بیاید جان بسلامت بدرنمیبرد شاهزاده خودش را بکری زدو به‌اشاره گفت که من گوشهایم نمیشنود خوبست نزدیکٔ‌تر بیائید ببینم چه می گوئید آمدند جلوتر . همچین که خوب نزدیکٔ شدند شاهزاده یك دست پشت گردن این یك دست دیگر هم پشت گردن دیگری مثل گربه کله‌های آنها را بهم کوبید که مغزشان روی زمین پاشیده گردید و آن‌یکی دیگر گوشش را برید و گذاشت کف دستش و گفت حالا تو بروخبر ببر برای اربابت .

عرب زنگی اینکه دید دود از دماغش بیرون آمد و خود سوار بر اسب شد و خودش‌راغرق آهن کرد و با سی نفر دلاور آمدند لب چشمه شاهزاده اسماعیل هم سوار بر اسب قمر شد و شمشیر از غلاف کشید مثل شیر نر سرراه برآنها گرفت و گفت من یک نفر هستم و شما سی نفر هستید از مردانگی دور است که شما سی تن با یک تن بجنگید خوبست یک یک شما بجنگ من بیائید عرب زنگی دیدراست می‌گوید قبول کرد ده نفر از دلاوران یک یک آمدند به‌میدان و کشته شدند خود عرب زنگی آمدبه‌میدان اول چند طعن نیزه رد وبدل کردند بنا برکشتی گرفتن گذاشتند هفت شبانه روز کشتی گرفتند تاآخر شاهزاده اسماعیل عرب زنگی را بزمین زد و بروی سینه‌اش نشست که سرش را ببرد دید گریه می‌کند شاهزاده گفت ای جوان چرا گریه می‌کنی اگر وصیتی داری بگو عرب زنگی گفت ای جوان بدان من‌دختر هستم و بیست سال است که در اینجا راهزنی می‌کنم و با خیلی از جوانهای دلاور جنگ کردم و کشتی گرفته‌ام برهمهٔ‌آنها زورم‌چربیده و پیش خدای خود نذر کرده‌ام که هرکه من را توانست به زمین بزند من زن او بشوم و تا بحال با سیصد نفر از شجاعان و دلاوران جنگ کرده و کشتی گرفتم کسی نتوانست پشت من را بخاك برساند و حالا نشناخته تو می‌خواهی مرا بکشی وپیراهنش را بالازد دونار پستان عرب زنگی چون دوگوی بلور نمایان گردید و پس از آن کلاه خود را بر داشته و سر بند خود را باز نمود تار گیسوان عرب زنگی هم ریخت تا کمربندش شاهزاده پس ازآنکه دید دختر است از روی سینه‌اش بلند شد وروی او را بوسید وگله کردکه چرا اول خودت را معرفی نکردی

دختر گفت حالا گذشته گذشته است ودست یکدیگررا گرفته رفتند در قصر نشستند و مشغول عیش و نوش شدند و خیلی هم با هم مهربان بودند و مدتی هم روزها باهم می‌رفتند به شکار و شبها بعیش و نوش مشغول بودند تا اینکه چندین سال گذشت یک شب باز شاهزاده بی‌بی پری جان راکه چند سال پیش اورا خواب دیده بود دوباره درخواب دید صبح که شد با عرب‌زنگی خدا حافظی کرد و براسب قمر سوارشد عربزنگی هرچه التماس کرد که بابا حالا کجا می روی این چه وضعی است حالا بمان همینجا هرچه بخواهی از شیر مرغ و جان‌آدم برایت فراهم می کنم شاهزاده گفت ای عرب زنگی اگر خدا بخواهد من وتو باز همدیگر را می‌بینیم و من گم کرده‌ای دارم و تا او را پیدا نکنم از پای نخواهم نشست سوار بر اسب قمر گردید پشت به‌قصر عرب‌زنگی و رو به‌بیابان چندین شبانه روز هی بیابانهای بی‌آب و علف را طی کرد تا رسید بیک شهری شب را بیرون دروازه شهر یک چادر قلندری کوچک سفری که همیشه همراه خود داشت سرپا کرد و آنجا منزل کرد روز بعد دختر پادشاه آن شهر هوای شکار بسرش زد با دم و دستگاه و خدم و حشم روانه شکار گردید درب دروازه که رسید دید یک چادر قلندری کوچکی سر پا می‌باشد مثل این است که مسافر تازه‌ای باید باشد بیکی از همراهان گفت بروید ببینید که هست و خود دختر هم از دور مشغول تماشا گردید. فرستاده آمد جویا شد که، که هستی و بکجا می‌روی گفت من یک نفر سیاح هستم که‌مشغول جهانگردی می‌باشم آمدند و بدختر گفتند دختر امر به‌احضار آن‌جوان داد رفتند واو را بحضور دختر آوردند حالا بشنو ازقضای فلکی همین

طور که شاهزاده دختر را در خواب دیده بود دختر هم شاهزاده را در خواب دیده و عاشقش شده وقتیکه دختر و شاهزاده بهم رسیدند مات و متحیر شده و بصورت یکدیگر نگاه می کردند مثل اینکه یکدیگر را جستجو می کنند مدتی بهم دیگر نگاه کردند عوض زبان با چشم و نگاه‌های مرموز با یکدیگر صحبت کردند مثل اینکه اینها چندین سالست که باهم دوست وآشنا هستند دختر چون نمی‌خواست کسی از رمز این مطلب آگاه گردد هر طور بود بوسیلهٔ یکی ازمحارم بشاهزاده رساند که خود را مهمان دایه نماید وخداحافظی کرده از هم جدا شدنددختررفت بشکار و شاهزاده رفت در چادر خود نشست غروب که شد دختر از شکار برگشت و آمد بشهر و شاهزاده هم آمد در شهر و سراغ خانهٔ دایه را گرفت نشانش دادند آمد درب خانه کوبید و خواهان یک شب منزل شداول که گفتندنداریم ولی سر کیسهٔ پول راشل کرد دایه چشمش به پولهای طلا افتاد گفت قدم برسر وچشم بفرمائید در یک اطاق‌خوب او را منزل دادند همینکه نیمی از شب گذشت شاهزاده لباس پوشید و شمشیر را سردست گرفته راه قصر دختر را در پیش‌گرفت همینکه‌بدر قصر رسید دید ده نفر با شمشیرهای برهنه دور قصر پاسداری میکنند شمشیر کشید وهر ده نفر را کشت و داخل عمارت گردید دختر دید شاهزاده اسماعیل آمد دوتائی همدیگر را در بغل گرفتند و کام از لب یکدیگر برداشتند و نشستند مشغول عیش و نوش بودند دختر گفت باید فکری کرد اول فردا صبح اگر پدرم خبزدار شود من و تورا از دم تیغ ریز ریز می کند و ازهمه بالاتر کشته شدن این ده‌نفر دربان دردیست بالای دردها. دخترقدری فکر کرد وگفت چاره‌ای نیست بغیر ازاینکه

دست بدامان دایه بشویم . فرستادند شبانه دایه را حاضر کردند وعلاج کار را از او خواستند دایه گفت این کار با من و شما مشغول عیش و نوش خود باشید دختر و شاهزاده راحت پی عیش و نوش خود رفتند صبح که شد دایه چادر و چاقچور کرده رفت نزد پادشاه و گفت قربان سر مبارك سلامت باشد این ده نفر نمك بحرام که بر در عمارت دختر پاسداری می کنند و سرشان را بریده‌اند کسی را مقصر ندانید که سر آنها را من بریده‌ام شاه تعجب کرد گفت ها بگو ، بگو ببینم قضیه از چه قرار است گفت بلی اینها از مدتی پیش باهم همقسم شده بودند که بیایند و دختر را بردارند و ببرند من از خیال بد آنها آگاه گشته‌با آنها طرح دوستی ریختم و به‌آنها حالی کردم که من هم دلم از دست این دختر خون است و خیلی می‌خواهم که شما شر این دختر را از سر من کوتاه کنید و بسهم خودم حاضرم هرطور شما دستور دهید برای ازبین بردن این دختر . خوب که آنها را خاطر جمع کردم دیشب که شب موعود بود که دختر را ببرند من بخوردن شراب آنها را تحریك کردم و مقدار زیادی شراب به‌آنها دادم وقتی که همگی مست و بیهوش‌شدند آوردمشان به محل اولیه و گوش تا گوش سر آنها را بریدم .

پادشاه اینکه شنید آفرین گفته و انعام زیادی به دایه داد و از آن گذشته گیس سفید حرم‌سرا گردید دایه دیگر از خوشحالی روی پا بند نمی‌شد و از هرچه بگوئی راحت شد همچنین هر شب پاسی که از شب می گذشت شاهزاده رابر می‌داشت و می‌آورد به‌قصر دختر و صبح زود دوباره می‌آورد به منزل خودش . این را بشنوید شبی از شبها شاهزاده بفکر شهر و دیار خودش افتاد و به دختر گفت ای دختر من در شهر

سرو سامانی دارم و زندگانی و دم و دستگاه دارم تا کی باید با هزار افسوس و لرز شبها از خانه دایه بیایم اینجا و صبح دوباره برگردم بیا و با یکدیگر برویم بشهر ما دختر قبول کرد صبح میراخور را خواست و دستور داد دو اسب‌سواری خاصه که مخصوص‌خود شاه می‌باشد زین و برگ کرده و حاضر سازد که به شکار می‌خواهم بروم میرآخور دو اسب خاصه همینطور که دختر گفته بود حاضر کرد و دختر رفت به خزانه آنچه‌که از وزن سبك و به قیمت سنگین بود برداشته با شاهزاده سوار شده پشت بشهر و رو به بیابان همه جا آمدند تارسیدند به دامنهٔ کوهی به‌سرچشمه آبی منزل کردند و قرار گذاشتند یکی از ما می‌خوابد و دیگری پاسبانی می کند همینطور رفتار می کردند وقتی که شاهزاده خوابید و سرش در دامن دختر بود بخواب رفت دید خدا بده برکت تا چشم کار می کند بیابان پراست از سوار که به‌تعاقب دختر و شاهزاده می‌آیند از اینجا بشنو صبح زود که دختر و شاهزاده فرار می کنند خبر به‌شاه می‌رسد که شاهزاده اسمعیل مدتی اینجا بودو حالا دختررا برداشته و فرارکرده‌است امرمی‌شودکه ده سرهنگ با ده‌هزار سوار زبده بروند شاهزاده و دختر را بگیرند و بیاورند دختر این راکه دید گریه‌اش گرفت ، دو قطره اشك از چشمان دختر افتاد به صورت شاهزاده و از خواب بیدار شد شاهزاده دید دختر گریه می کند سبب را پرسید دختر بادست اشاره کرد که بیابان را ببین شاهزاده نگاه‌کرد و سواران را دید و به دختر تسلی و دلداری داده و گفت غم مخور که خدا با ماست دست بشمشیر و پا در حلقهٔ رکاب کرده تا پشت دروازه شهرآنها را راند و تارومارشان کرد وبرگشت آمد نزد دختر و دونفری

راه قلعهٔ عرب زنگی‌را در پیش گرفتند عرب زنگی هم از آمدن شاهزاده اسمعیل و دختر خبردار گردید به پیشواز آنها آمده با احترام تمام وارد قلعهٔ عرب زنگی شدند و یکسال تمام هم در قلعهٔ عرب زنگی مشغول عیش و نوش بودند باز شاهزاده هوای شهرخودش بسرش زد و باعرب زنگی و بی بی پری جان گفت که من مدتی است از شهر و دیار خود دورهستم خوبست که با هم برویم به شهر . هر دو قبول کردند و بار سفر بسته و پشت به قلعهٔ عرب زنگی و رو به شهر ، نزدیك شهر رسیدند خبردادند به‌پادشاه که شاهزاده اسمعیل با عرب زنگی و بی‌بی پریجان دارند می‌آیند شاه هم دستورداد پیشواز خوبی از آن‌ها کردند و با عزت و احترام زیاد واردشان کردند از این قضیه مدتی گذشت تا این که پادشاه یکدل نه‌صد دل عاشق عرب زنگی گردید و بوزیرخود این راز را در میان گذاشت از آنجائیکه این وزیر خیلی آدم بد جنسی بود و مخصوصاً با شاهزاده دشمنی داشت گفت تا شاهزاده اسماعیل در قید حیات است محال است که شما دست وصال بدامان عرب زنگی بزنید خوبست که اول تکلیف شاهزاده را معین بفرمائید بعد به این فکر بیفتید . شاه تصمیم به‌نابودی شاهزاده گرفت شبی از شبها دستورداد که غذائی مخصوص تهیه کنند و یك ظرف از برای من و ظرفی از برای شاهزاده و در ظرف شاهزاده زهر بریزند عرب زنگی خیلی با هوش و زرنگ بود و شاهزاده را ازصمیم قلب دوست می‌داشت و هیچ کاری را بی مشورت همدیگر نمی کردند . عرب زنگی گفت امشب که به مهمانی پدر می‌روی هوشیار باش وغذائی که در پیش تو می گذارند تا جاندار دیگری نخورده مبادا بخوری . شب طبق دستور پادشاه دو

ظرف غذای مخصوص را آوردند و شاهزاده قدری از غذای خود قبل از تناول به گربه داد در دم گربه ورم کرد افتاد ومرد و با تغیر بلند شد و گفت اینطور مهمانی می کنید. با بی‌بی پریجان و عرب زنگی از شهر بیرون آمدند دریك قلعه که دردو فرسنگی شهر بود منزل کردندوزیر باز وسوسه کرد و خاطر پادشاه را نسبت به فرزند بیش از پیش ظنین کرد و گفت رفتن شاهزاده در این قلعه دلیلش این است که یاغی به شما می باشد خوبست میرغضب بفرستید دوچشمانش را ازحدقه‌درآورد و کف دستش بگذارید و رها کنیدش به بیابان خدا هرجا که دلش خواست برود شاه دهن‌بین هم همین کار را کرد میرغضب فرستاد و چشمان شاهزاده را از حدقه درآورد و کف دستش گذاشت. بیچاره شاهزاده همینطورراه می‌رفت بدون اینکه بداند کجا میرود رفت و رفت تا رسید بسر چشمه آبی و خوابش برد از خواب بیدار شد دوباره خوابش برد همینطورکه در میان خواب وبیداری بود صدای‌دوکبوتر بگوشش رسیدکه این‌کبوتر به‌دیگری می گفت ای خواهر این جوان‌را می‌شناسی این‌شاهزاده اسمعیل‌است که پدرش به‌طمع گرفتن عرب‌زنگی گول وزیر نمك بحرامش را خورده و داده است چشمان پسرش راکه همین شاهزاده باشد کنده و اکنون چشمان خود را در دست دارد حالا اگر خوابست بیدار شود اگر بیدار است هشیار شود این دو برگ که اکنون ازدرخت می‌افتد بردارد وبساید به‌چشمان خود بمالد وچشمانش را بجای خود بگذارد فوراً خوب می‌شود در همین حیص و بیص صدای خش‌خش افتادن برگ بلند شد شاهزاده فوراً برداشته به همان دستوری که‌کبوتران داده بودند عمل‌کرد وفوراً چشمان شاهزاده‌خوب

شد چیزی که معلوم بود این بود که شاهزاده در موقع گذاردن چشمان به‌جای خود از خوشحالی دست‌پاچه شده بود چشم راست را جای چشم چپ و چشم چپ را جای چشم راست گذارده قدری لوچ (کاج) شده بود خیلی خوشحال شد و حالا چند روز است که غذا نخورده براه افتاد همین‌طور که می‌رفت رسید به سرآسیابی و به‌آسیابان گفت بابا مهمان می‌خواهی. قدم مهمان بالای چشم و گفت بابا چند روزاست که من غذا نخورده‌ام و رمق دیگر برای من نمانده است. مرد آسیابان آدم چیز فهمی بود و می‌دانست آدمی که چند روز غذا نخورده اگر باو زیادی غذا بدهد مریض می‌شود روز یك قدری بعد قدری بیشتر تا سه چهار روز که حالش خوب شد آنوقت غذای حسابی برایش تهیه کرد. شاهزاده به‌آسیابان گفت بابا آسیابان پسرداری گفت ندارم گفت می‌خواهی که من پسر تو بشوم. گفت خیلی خوبست و قبول می‌کنم شاهزاده گفت بشرطی بتوانی مرا سیر از غذا بکنی مگرچقدر می‌خوری گفت روزی یك بره و دو من برنج با دو من نان گندم آسیابان چون پسر نداشت قبول کرد و روزها مدتی خوش بود تا اینکه یك روز دید آسیابان نشسته دارد گریه می‌کند. بابا چرا گریه می‌کنی. چرا گریه نکنم پادشاه شهر یك پسر داشت به نام شاهزاده اسمعیل و این شاهزاده اسمعیل دو زن مه سیما داشته یکی به‌اسم عرب زنگی ویکی هم بی‌بی‌پریجان. شاه عاشق عرب زنگی شد می‌خواست او را بگیرد پسرش را خار راه خودش می‌دانسته. داد او را کور و از شهربیرون کردند و بعد از آن عرب زنگی یاغی شد و لشکر گرد خودش جمع کرده با بی‌بی پری دو تائی حالا مدتها است دارند جنگ می‌کنند.

جوانهای مردم همه کشته شدند تازگی حکم کرد هر کس پسر دارد بفرستد به جنگ و هر کس ندارد خودش باید بیاید و جنگ کند وحالا آمده‌اند و یخهٔ مرا گرفته‌اند اگر پسرداری بفرست و الا خودت بیا. شاهزاده خوشحال شد و بیشتر از وفاداری عرب زنگی خوشحال شد که چگونه وفاداری کرده است.

شاهزاده گفت بابا آسیابان اینکه گریه ندارد برو یك اسب و شمشیر برای من تهیه کن و دیگر غمت نباشد آسیابان رفت یك اسب شلخته و یك شمشیر کهنه پیدا کرد و آورد. شاهزاده سوار بر اسب آمد میدان جنگ دید بلی عرب زنگی مثل شیر ماده دارد جنگ می کند. میسره را به میمنه و میمنه را به‌میسره و قلب لشکر را به‌جناح و جناح را به قلب می‌زند و ازکشته پشته می‌سازد. در همین حین که جنگ می کرد چشمش بگوشه‌ای از لشکر افتاد دید جوانی سوار بر اسب و مثل شاهزاده اسمعیل می‌ماند اول باور نکرد خوب دقت کرد دید بله یارو خودش هست ولی چشمهایش کاچ شده، در اینجا شروع کردچند قول و غزل خواندن از آن‌طرف هم شاهزاده بنا کرد جواب دادن. غرض بهرطور بود خودشان را به‌یکدیگر رساندند و قرار گذاشتندیك جنگ زرگری با هم بکنند و بعداً از یکدیگر جدا شوند عرب زنگی برود و کار شاه را تمام کند. یعنی او را بسزای اعمال خودش‌برساند وشاهزاده هم برود سروقت وزیر. همینکار را هم کردند عرب زنگی‌با جمعی‌رفتند درقصرشاه راکشتند وشاهزاده هم رفت‌سروقت وزیرواورا به‌کیفر اعمالش رسانید بعد ازآن آمدند بشهر و شهر را آئین بستند و چهل شبانه روز جشن عروسی برای عرب زنگی گرفتند و بعد از آن

چهل شبانه‌روز باز جشن عروسی برای بی‌بی پریجان وشاهزاده گرفتند

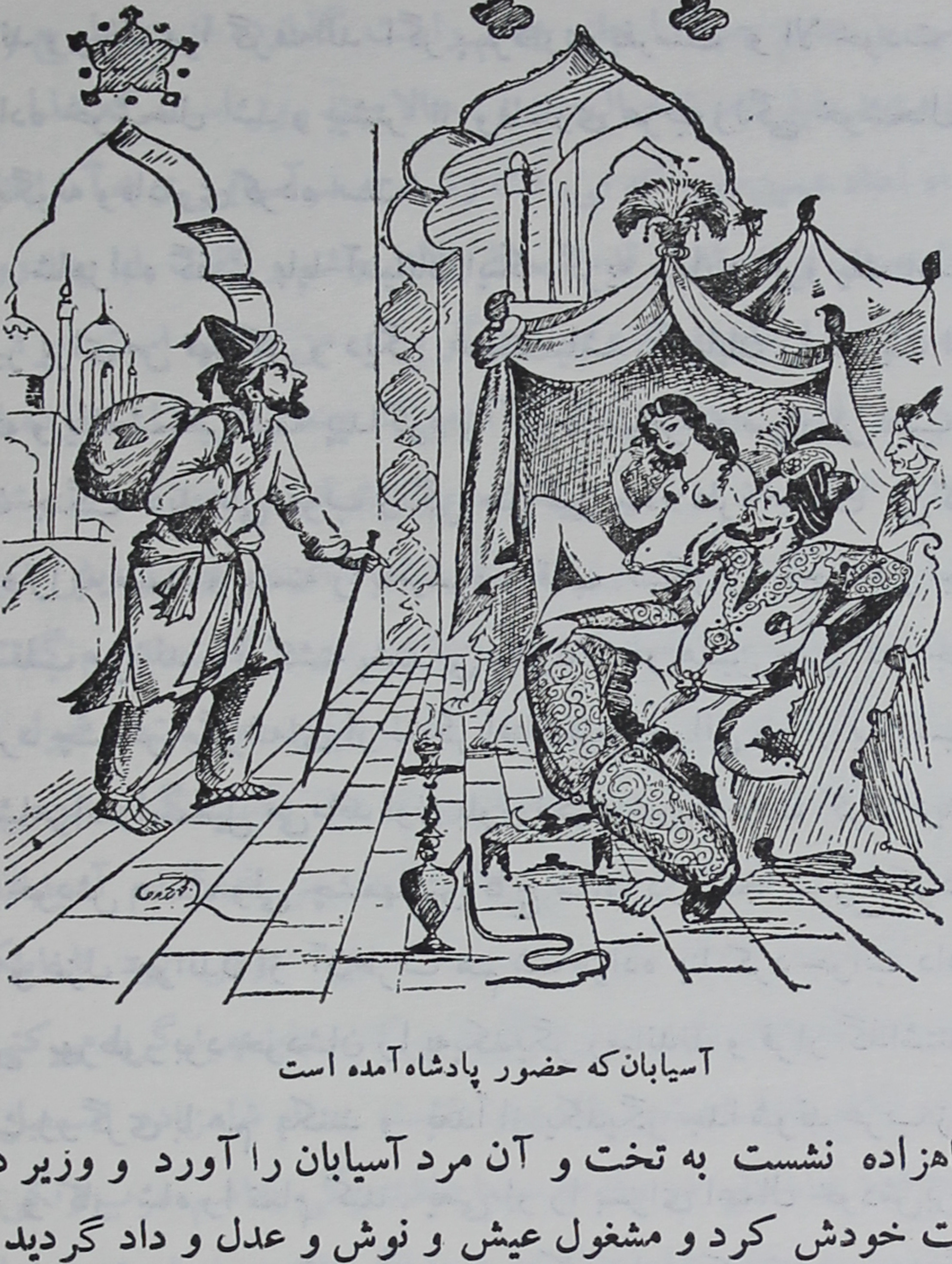

آسیابان که حضور پادشاه آمده است

و شاهزاده نشست به تخت و آن مرد آسیابان را آورد و وزیر دست راست خودش کرد و مشغول عیش و نوش و عدل و داد گردید .

خدا همه را به مراد دل برساند آمین یا رب‌العالمین .

افسانهٔ هشتم

نجما و دختر پادشاه

یك جوانی در زمانهای قدیم بود به اسم نجما و شغل او ساربانی یعنی شترداری بود یك روز که شترهای خودش را برای چرا به‌صحرا فرستاده بود خودش آمد به سرچشمه آبی و از آب آن نوشید و همانجا خوابش برد دخترپادشاه آمدهٔ بود بشکار رسید سرچشمه اسبش راآب داده وخودش رفت‌بالای درختی که‌میوه بچیند، نجما که‌ازخواب بیدار شد باز آمد سرچشمه‌که آب بخورد درآب چشمه عکس دختررا که از بالای درخت درآب افتاده بود دید یکدل نه صد دل‌عاشق‌دختر گردید و دختر هم نجما را دید و عاشق نجما گردید دختر سوار بر اسب شد و رفت شهر خود و در قصرش، نجما به سرچشمه نشسته گریه می کرد و چاربیتو[1] می‌خواند :

بسرچشمه رسیدم تشنه بیدم دو تا مرغ سفید خفته دیدم
بچش دیدم بدل‌آهی کشیدم سر هفته مراد دل رسیدم

---

[1] ـ ترانه‌های روستائی که به سبك و وزن اشعار باباطاهر می‌باشد دهاتی‌ها چاربیتو می گویند .

سر هفته هم بمراد دلش رسید حکایتش این است که وقتی دختر می‌رود در قصر، نجما هم پس از آنکه مدتی به سر همان چشمه نشسته گریه و زاری می کند آخرالامر راه شهر را پیش گرفته می‌رود بشهر و پس از چند روز خود را به قصر دختر می‌رساند و همانجا می‌نشیند. دختر که این را می‌بیند سرش را از قصر بیرون می کند بنا می کند به خواندن چاربیتو:

به قربون خدا نامش مجیده   کسی رخسار نجمارا ندیده
خدا نجما جوونی نازنینه   به پای قصر مو[1] کی مینشینه

چون در بسته بود نجما در جوابش می گوید:

ببرم دست استاد درودگر   که دیگر هم نبندد تخته و در
در قصرت همیشه واز باشد   که شاید مو ببینم روی دلبر

دختر سرش را از قصر بدر کرد و این چاربیتو را خواند:

الا نجمای مو باجون برابر   همه گوین ترا شیر دلاور
اگر یاری و میل یار داری   چکارداری به‌استاددرودگر

نجما اینکه شنید دود از دماغش بدر رفت و کمند گرفت دور قصر بنا کرد گردش که برود بالا. بنا کرد به خواندن:

به‌دور قصر تو می گردم حالا   کمند اندازم و آیم به بالا

دختر در جوابش این دوبیت را گفت:

خوش‌آئی دلبرجونم خوش‌آئی   خوش‌آئی ماه تابونم خوش‌آئی

کمند انداخت و رفت پیش دختر و دست انداخت گردن دختر

---

[1] ۱ - (مو یعنی من) در دهات چاربیت را می گویند (چاربیتو)

پادشاه پدر دختر خبردار شد یك میرغضب فرستاد و گفت بروسر نجما را بیاور میرغضب آمد چشم نجما که باو افتاد این چار بیت راخواند:

زره پوشی از آن بالا میایه   نمیدونم چرا تنها میایه
که‌خنجر ورقدو شمشیر بدستش   برای کشتن نجما میایه

چشم میرغضب که بنجما افتاد دید عجب جوان خوش سیما و خوش قد و بالائی است خوبست این جوان را سلامت ببرم نزد پادشاه شاید از جوانی اوحیفش بیاید واز سرخونش درگذرد نجما را نکشت و سلامت بردش نزد پادشاه نجما هم همینکه بحضور رسید این شعررا بخواند:

شو مهتو بروی ابر تا کی   مسلمان شو بدین گبر تا کی
اگردونی که‌عاشق کشتنی‌هست   بکش ای نا مسلمان صبر تا کی

دختر هم هراسان شد سراسیمه بدنبال نجما آمد و این شعر را خواند:

پدربرگو برای چه خوشی‌تو   چه‌غم داری که‌عاشق میکشی‌تو
نمیترسی ز فردای قیومت   جوونی مثل نجما می کشی تو

دختر این بیت راکه خواند همگی زبان گشادند که نجما را باید کشت برای اینکه خیانت کرده است باز دختر بناکرد بخواندن این چار بیتو:

همه‌دردی دوائی‌داره آخر   همه شامی صبائی‌داره آخر
همه‌ور کشتن نجمار ضاین   که‌نجماهم خدائی‌داره‌آخر

یکی از وزیران خیلی عاقل بود و گفت چنانچه نجما کشته شود حرفهائی دربارهٔ او و دختر خواهند گفت و بپادشاه گفت خوبست کاری

بشود که خود نجما سر بخورد گفت چکنم گفت او را در یك چاه بكن و چهل دختر همه یك رنگ و یك جور لباس بپوشند و از سر چاه رد شوند و دختر هم درمیان این چهل نفر باشد اگر نجما توانست تشخیص بدهد که دختر را باو بدهید و الا باخته است چهل دختر با دختر پادشاه همه یك جور لباس پوشیدند و از سر چاه رد شدند دختر پادشاه سرچاه که رسید سر سنگی نشست و چادرش را بدندان گرفت نجما از ته چاه صدایش بلند شد بخواندن این چار بیتو :

مسلمانان دلم تنگی گرفته   ولم[1] رفته سر سنگی گرفته
دوچشمت وابکن رویت ببینم   بدندون چادر تنگی گرفته

دختر بنا کرد گریه کردن و این چار بیتو را درجواب خواند :

دل تنگی که مودارم که داره   سرسنگی که مو دارم که داره
سخنهابشنوم ازدوست ودشمن   ازین صبری که مودارم که داره

همه دیدند نجما است گفت پادشاه تمام دانایان شهر راجمع کرد وگفت باید کاری جلوی پای نجما بگذارند که ازعهده برنیاید وازاین راه او را از سر خودمان واکنیم هر کسی حرفی زد آخر یکنفر گفت ازاینجا تا بغداد هفتاد فرسنگ راه است خوبست ازو بخواهیم که برود بغداد و در مدت چهار روز شیشه بیاورد همه پسندیدند و به نجما گفتند باید بروی بغداد و چهار روزه برگردی وشیشه بیاوری اگرازعهده برنیامدی باخته‌ای ودختر از آن‌تو نیست نجما قبول کرد راه بغداد را پیش گرفته دوشبانه روز رفت و برگشت و شیشه بغدادی آورد خبرشدند که هنوز دو روز نگذشته که نجما رفت و برگشت دیدند این هم که نشد پیرزنی

---

[1] ۱- ول یعنی معشوقم - محبوبم - یارم

گفت من علاجش را میکنم رفت سر راه نجما و گفت ای جوان خیلی دلم برای زحمات تو میسوزد که چقدر بیهوده زحمت کشیدی نجما گفت مگر چه شده پیر زن گفت دختر دیشب مرد اینکه شنید دستش لرزید و شیشه از دستش افتاد وشکست وقتی آمد شهر دید زن دروغ گفته نجما رویش کرد به‌پیر زن و گفت:

زن پیره چه بد کردم برویت   الهی لاله شی با گفتگویت
الا ای زن چه بد کردم چه تقصیر   الهی پاره‌شی ازضرب شمشیر

نجما اینکه‌دید دوباره‌رفت بغداد ودوباره شیشه خرید وبرگشت:

شومهتو بروی‌بخ توون رفت   برای یار دوزخ میتوون رفت
برای کفش تنگ پای نازك   شوی هفتاد فرسخ میتوون رفت

***

برای شیشه‌ای رفتم به‌بغداد   خریدم شیشه و از دستم افتاد
الهی شیشه‌گر شیشه‌نسازی   دوروز دیگر که کارم لنگ افتاد

دیدند نجما آمد وشیشه آورد باز شاه وزیران و اعیان‌را خواست که خوب نجما رفت بغداد و شیشه‌آورد دیگر چکار کنیم گفتند باز دو مرتبه او را در چاهی میکنیم وچهل شتررا بار کرده از سرچاه ردمیکنیم اگر گفت چه در بار شتران است دختر را بدهید اگر نگفت که هیچ نجما را کردند در ته چاه و چهل شتر را بار کردند ته بار شکر کردند میان بار اسفند وسر بار راگل و با خودشان گفتند اگر نجما بگوید یکی دوتا را میگوید ممکن نیست هرسه نوع جنس را بتواند درست بگوید نجما رفت درچاه و اشتران را از سر چاه رد کردند و سر افسار اشتران را دادند بدست یك بچه کچل نجما فهمید و شروع بخواندن کرد:

شتر آیو که بار اسفندو داره   شکر ته بارو گل سر بارو داره
که اینم بدنگفت بیچاره نجما   بدست یك کچل اوسار داره

نجما را از ته چاه بیرون آوردند و گفتند بابا باین وسیله نمیشود آمدند عقل سر هم کردند و گفتند باید چهل دختر که هر چهل نفر یکرنگ

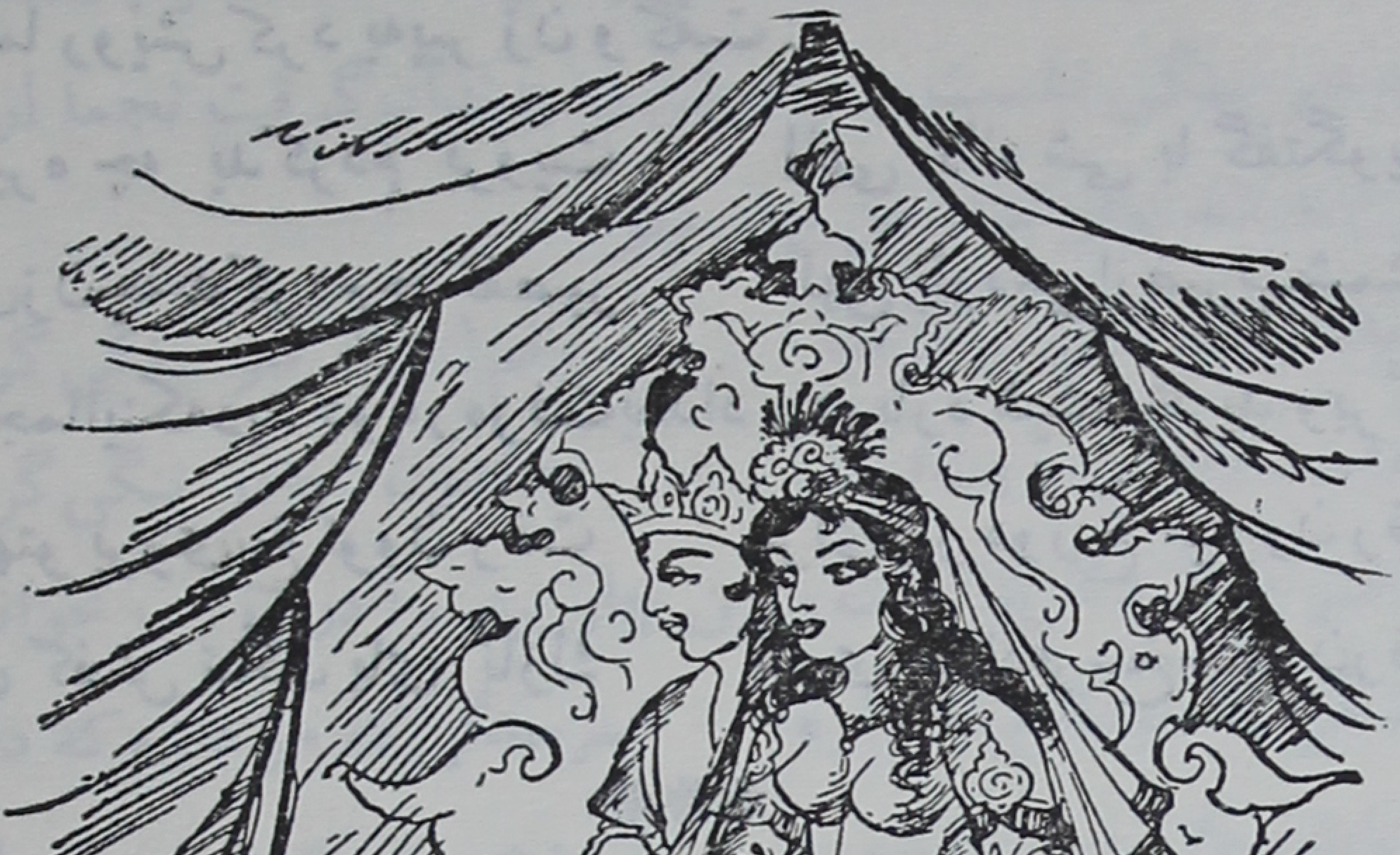

عروسی نجما با دختر پادشاه

لباس بپوشند و دختر هم درمیان این چهل نفر باشد نجما برود دم دروازه شهر بنشینند این چهل دختر هم از جلو نجما بروند اگر نجما دختری را

که خاطر خواهش میباشد شناخت دیگر بی سر و صدا دختر را باید داد به نجما نجما رفت درب دروازه شهر نشست این چهل دختر آمدند از جلو نجما رد شدند نجما بی‌اختیار بناکرد بخواندن چار بیتو:

دره دروازه گز چین نشینم   سیاه چشمان درایه مو به بینم
سیاه چشمان در آیه گله گله   رقم دارم جلو دارش بگیروم

و رفت توی این چهل دختر که همگی یك رنگ لباس ویك نوع زیبنده و زیور داشتند جلوی دختررا گرفت مردم دیدند و همگی گفتند بابا دیگر نمیشود باید دختر را داد بنجما پادشاه دیدکه تمام مردم خواهان این هستند که دخترش را بدهد بنجما قبول کردند مجلس جشن وعقد و عروسی فراهم کردند دختر را بر نجما عقد بستند الهی همینطور که نجما بمراد دل رسید همه برسند آمین یا رب العالمین.

افسانه نهم

مغل دختر

مغل دختر مغولی من   بیا خرمن گولی من[1]
مغل دختر درین باغه   سر زلفش پری زاغه
مغل دختر هوا کرده   سر انگش حنا کرده
مغل دختر چو ورخیزه   حمایلهاش فرو ریزه
بچش اشتر چخو[2] میکرد   بدس دستاس میگرداند
بپاش گهوار میجنباند   بکعب انبانه میمالید

در ایران زمین یك پادشاهی بود باعدل و داد و شبی از شبها مغل دختر را در خواب دید یك دل نه هزار دل عاشق وی گردید صبح که از خواب بیدار شد همه چیز خودرا از تاج و تخت و زن و فرزند گذاشت و سر گرفت به بیابان و مشغول زمین پیمائی گردید چهار سال تمام

---

[1] ۱– این شش بیت شعر را یکی از فضلای خراسان به‌بنده مرحمت کردند و تعریف میکرد در نیشابور سر معدن فیروزه این شعرها را با نوای مخصوص میخوانند و با کمانچه مینوازند ح کوهی کرمانی

[2] ۲– چخو میکرد – یعنی شتر میچراند .

گردش کرد آخرش مغل دختر را ندید و ناامید بـرگشت به‌پای تخت خودش و بجای خود قرار گرفت این پادشاه یك پسر داشت مثل ماه شب چهارده و مشغول تحصیل بودآنهم یك شب مغل دختررا خواب دید توشهٔ راه برداشت و سرگذاشت به بیابان خدا در طلب مغل دختر همین طورکه طی مسافت میکرد رسید بیك گله بز که مال خاناروم پدر مغل دختر بود شاهزاده اینکه دید شروع کرد بخواندن:

دو تا گله بز دارم — دوتا چوپان دز دارم
همش پیشکش خاناروم — مغل دختر چنگك آروم

بیا ناز مغلت مـو
خدا کرده نصیبت مو

این بیت‌ها را خواند و نهاری صرف کرد از آنجا رد شد رسید بگله میش پرسید مال کیست گفتند مال مغل دختر شاهزاده شروع کرد بخواندن:

دو تا گله میش دارم — دوتاچوپان‌خویش دارم
همش پیشکش خاناروم — مغل دختر چنگك آروم

بیا ناز مغلت مو
خدا کرده نصیبت مو

ازاینجا هم ردشد رسید به یك گله قوچ پرسید این گله‌ازآن کیست گفتندمال مغل دختراست پسر دست گذاشت به‌بنا گوش وبنا کردبخواندن:

دو تا گله قوچ دارم — دوتا چوپان بلوچ دارم
همش پیشکش خاناروم — مغل دختر و چنگك آروم

بیا ناز مغلت مو
خدا کرده نصیبت مو

از این لنگرور آن لنگر   که اشتر میخورده کنگر
نمیتونم کنم باور   به بینم من مغل دختر
همش پیشکش خاناروم   مغل دختر چنگ آروم

باینجا که رسید شاهزاده ازراه زد به بیراه و گم شد چهل شبان روز خوراك این شاهزاده از میوه‌های جنگلی بود بعد از چهل روز حضرت خواجه خضر بر او گذر کرد و شاهزاده را برداشت درب دروازه شهر خاناروم پدر مغل دختر گذاشت شاهزاده دید چهل درویش خاکسترنشین هستند شاهزاده رفت پیش آنها و پرسید شما چه میکنید و چه کرده‌اید که خاکستر نشین شده‌اید گفتند ما چهل درویش پسر چهل پادشاه هستیم و همه عاشق گوشه چشم مغل دختر شده‌ایم شاهزاده قدری بر آنها خندید و داخل شهر شد رفت در عمارت مغل دختر مغل دختر هم رسمی داشت که شبهای جمعه میرفت سر قبرستان برای خواندن فاتحه برای اموات از قضا امشب شب جمعه بود فرمانداد اسب مادیون بیاورید که میخواهم بروم فاتحه خوانی شاهزاده این شعر را برای مغل دختر خواند:

مغل دختر گل بادیون   طلب کردی بیار مادیون
نگاه کن ور من مجنون   شدم مو آلاخون والاخون[1]

بیا ناز مغلت مو
خدا کرده نصیبت مو

دختر رویش را کرد بشاهزاده گفت تو کیستی و چطور جرأت کردی

---

[1] سرگردان و حیران

پا توی عمارت من بگذاری و حالا که آمدی بچه دل و بچه‌مناسبت‌این شعر خواندی این را بگفت و دست انداخت گردن شاهزاده و شاهزاده هم دست انداخت گردن دختر همدیگر را تنگ در بغل گرفتند و چند

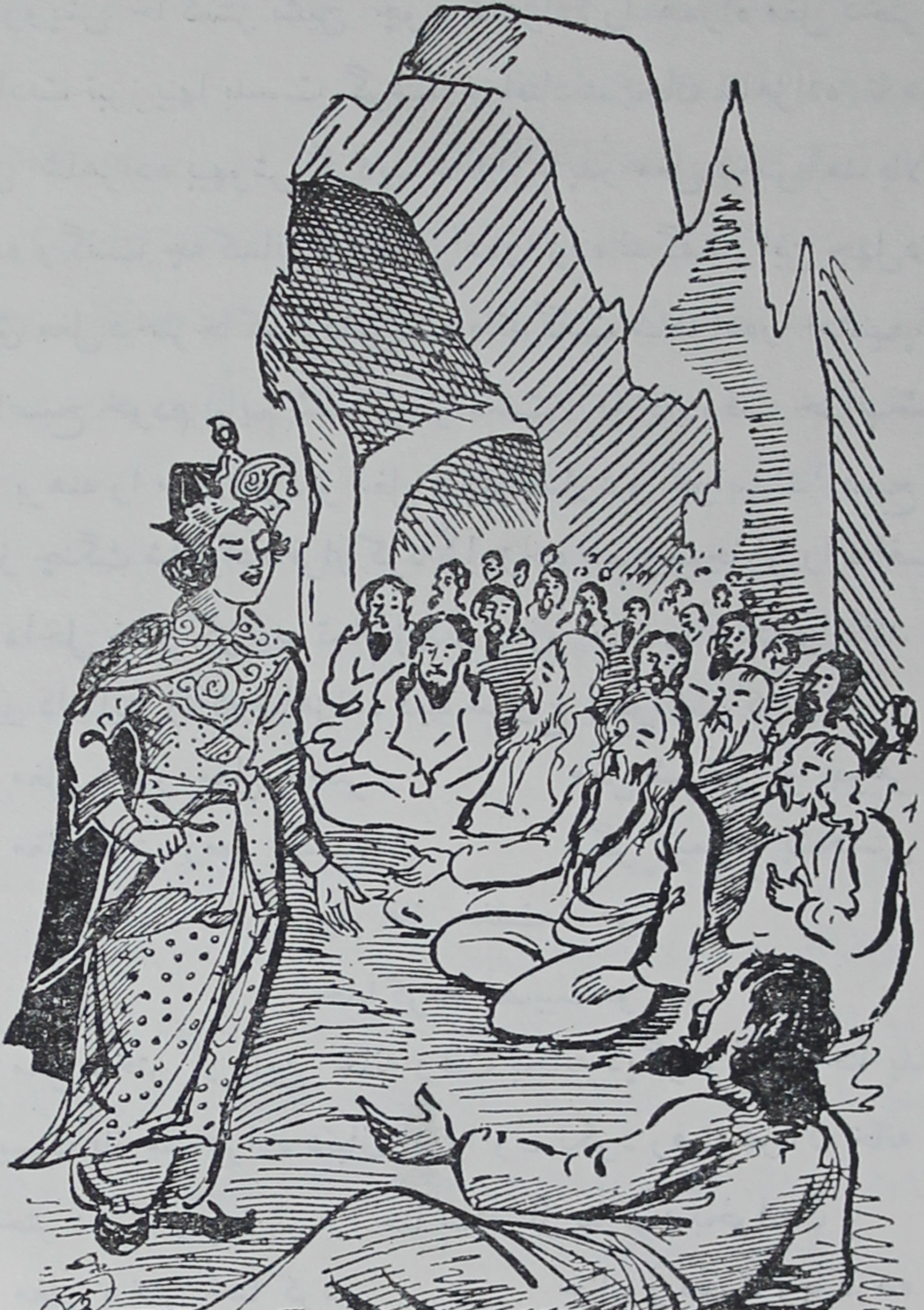

موقعیکه شاهزاده چهل درویش خاکسترنشین را می‌شناسد

بوسی ازلب همدیگر برداشتند دختر گفت من میخواهم بروم سر قبرستان برای خواندن فاتحه تو هم بیا شاهزاده هم همراه وی رفت آن چهل درویش خاکستر نشین چون شاهزاده را همراه مغل دختر دیدند از حسادت تبرزینها بدست گرفتند و افتادند بجان شاهزاده تا میخورد زدندش شاهزاده بیهوش گردید خاناروم پدر مغل دختر آمد بالای سر شاهزاده و گفت چه کسانی این شاهزاده را زده اند گفتند این چهل درویش که بعشق مغل دختر خاکستر نشین شده اند گفت شاهزاده را امشب پذیرائی کنید تاصبح خودم بیایم شب برسر دست آمد در وقت خواب شاهزاده شمشیر برهنه را میان خود و مغل دختر گذارد و خوابیدند[1] صبح که شد دختر از چنگ شاهزاده فرار کرد شاهزاده هم همه جا او را تعاقب کرد دختر داخل خانه گردید تمام زر و زیور خود را بیکسو افکند و تکیه به دیوار داد این را که شاهزاده دید شروع بخواندن کرد:

مغل دختر مغل دختر   مغل شمشیر پر جوهر
مغل دختر زمو جستی   مگر پیمونه بشکستی
بیا ناز مغلت مو
خدا کرده نصیبت مو

مغل دختر از این خانه رفت بخانه دیگر و آنجا حنا بدست و پایش بست باز شاهزاده دنبال او را ول نکرد رفت در آن خانه دید که مغل دختر دست و پایش را حنا بسته باز بنا کرد بخواندن :

مغل دختر حنا کرده   حنا ور دست و پا کرده
عجب غوغا بپا کرده   همش میگه خدا کرده

---

[1] ۱- این نشانهٔ جوانمردی است که بدون تشریفات مرسوم زمان دست درازی بناموس غیر را خیانت میدانستند.

بیا ناز مغلت مو
خداکرده نصیبت مو

این حرفها بگوش خاناروم رسید که شاهزاده عاشق مغل دختر شده همیشه برایش شعر میخواند.

امر داد که هر کجا شاهزاده را دیدند بیاورند رفتند شاهزاده را آوردند نزد خاناروم وقتیکه شاهزاده رسید خدمت خاناروم پس از تعارفات معموله گفت چه برو باشد چه بزور باشد چه یکروز باشد چه صد روز باشد من مغل دختر را میبرم خاناروم گفت بچه مال و بچه زور و این را بدان پادشاه کشمیر امروز آمده خواستگاری وحالا رفته وچهل روز دیگر شیربها بیاورد و دختر را ببرد اگر تو زودتر شیربهارا درست و حسابی آوردی دختر مال تو و الا بسر چهل روز پادشاه کشمیر می آید و دختر را می برد شاهزاده شروع کرد به بشکن زدن وخواندن:

دو تا گله بز دارم | دو تا چوپون دز دارم
همش پیشکش خاناروم | مغل دختر چنگ آروم

خان گفت بسیار خوب برو زودتر اگر آمدی دختر مال توهست و اگر پادشاه کشمیر آمد مال اوست شاهزاده خواست خداحافظی بکند مادر مغل دختر گفت دختر را مادر شوهر میدهد تو ور خاناروم شعر خواندی برای من چیز نمیخوانی؟ شاهزاده گفت خیلی خوب برای توهم میخوانم بنا کرد بخواندن:

خداوندا ندارم اسب تازی | در این میدان نمایم ترک تازی
که هر دومان کنیم آنروز بازی | که بانو را کنم آنروز راضی
در این میدان شیرازی

بیا ناز مغلت مو   خداکرده نصیبت‌مو

شاهزاده دوباره آمد بشهر خودش و به پدرش گفت توچهارسال زحمت کشیدی رفتی دنبال مغل دختر و او را نتوانستی پیداکنی من رفتم و پیداکردم حالا مال و اموال بده تا بروم و بیاورم پادشاه خندید گفت من پول بدهم توبروی دختر را بیاوری همانطور که پیدایش کردی پول هم خودت پیداکن و مغل دختررا بیاور شاهزاده این‌راکه شنید قهر کرد و دوباره شروع کرد به‌بیابان نوردی همه جا رفت، تارسید به (آبگاهی) آب انباری قدری استراحت کرد و آبی خورده خوابش برد وقتیکه بیدار شد دید صدای زنگ کاروانی میآید بلند شد دید قاطرچیان پادشاه پدرش دارند می آیند و صدای زنگ گوش آسمان را کر کرده است خوب که نزدیك آمدند دید تمام قاطرها جعبه بارشان هست جلودار را خواست گفت قاطرها باید در اختیار من باشد آمد قدری پایداری کند شاهزاده بزور قاطرها راتصاحب کرد وشروع کردبراه‌پیمائی دریك شبانه روزچهل فرسنگ‌راه‌رفت پس از آن گفت ببینم چه‌درجعبه‌هاهست‌وقتیکه درجعبه‌ها بازشد دید تماماً خالی هستند دوباره تحویل چاروادارها داد و خود تك و تنها سر گرفت ببیابان خداوند و گفت توکل برخدا اگرخدا بخواهد بدهد با دست خالی همه چیز میدهد شب تاریك و ظلمانی بر سردست آمد شاهزاده بناکرد بخواندن:

رسیدم و رسید راهی   خداوندا تو آگاهی
شو ابراست تاریك ماه   توکل بر تو ای الله

همینطور که میرفت رسید به‌یك قافله دید ازشهر خاناروم‌می‌روند بشهر کشمیر گفت سالارقافله کیست گفتنداین قافله که‌می‌بینی قافله سالارش

راجه کشمیر است که دختر خاناروم مغل دختر راگرفته ودارد می‌برد بشهر کشمیر شاهزاده رفت جلو محمل مغل دختر را گرفت بنا کرد بخواندن:

مغل دختر دردر گوش   بگیر دست مرا بفروش
به‌نیمی‌نون‌ودوسیر گوش   بکن‌یکحلقه‌ام درگوش
بیا ناز مغلت مو
خداکرده‌نصیبت مو

اینجا بشنوخسروی[1] مغل دختر از مغل دختربدش می‌آمدتدبیری میکردکه مغل دختر را بکشد قدری آجیل درست کرد و آنها را بزهر آلوده کرد و داد بمغل دختر بخورد از قضای روزگار پسرش آمدآجیل‌ها را ریخت درجیبش وبخوردوبمرد درشهر سرو صدابلند شد که مغل دختر بد قدم می‌باشد شاهزاده اینکه دید خوشحال شد آمد پشت بام خانه پادشاه کشمیر و خطابش بمغل دختر بود چنین خواند:

لبوم خشك مگر گوری   به مثل آب انگوری
بیا ناز مغلت مو   خداکرده نصیبت مو

بعد از آن رفت پیش مادر پادشاه کشمیر و گفت آیا میدانید که دختربد قدم است وهفت نفررا تاحالا کشته مادر پادشاه گفت می‌توانی این دخترا برداری ببری؟ شاهزاده گفت خیر من چنین کاری نمیکنم مادرگفت صد تومان میدهم گفت نمیبرم چه دردسر بدهم تاهزارتومان رساند شاهزاده قبول کرد شب وقتی که پادشاه خوابیده بود آمد درعمارت

---

[1] ۱- خسروی و مصغر خسر بفتح اول و ثانی است که مادر زن و مادر شوهر راگویند و در خراسان بضم اول و ثانی مستعمل است و خسورهم در فرهنگها دیده شده‌است

و دختر را بدوش کشید و از شهر بیرون آمد وسیصد تومان داد هفتصد غلام زنگی شمشیر بدست خرید ومغل دختر را سوار براسب و خودش سوار شده شروع کرد بخواندن:

مغل دخترتو تو باغی   میون دختران طاقی
میون اصل چارباغی   روشن‌روشن‌چوچراغی
بیا ناز مغلت مو   خداکرده نصیبت مو
مغل دختر گل میوه   بیا تازه تازه میوه[1]
بریم باهم دیگر خیوه   ....
بیا ناز مغلت مو   خداکرده نصیبت مو
مغل دختر گل گندم   دگر بیتوت نمی‌بندم
بخاناروم همی خندوم   مغل دختر شیر قندوم
بیا ناز مغلت مو   خدا کرده نصیبت مو
مغل دختر گل آلو   درخت سیب وزردآلو
مثال سیب پشم آلو   ....
بیا ناز مغلت مو   خداکرده نصیبت مو
مغل دختر گل نوزه   که فردا عید نوروزه
دلوت ور مو نمیسوزه   که روز من باین روزه
بیا ناز مغلت مو
خدا کرده نصیبت مو

---

[1] اینجا بیوه بمعنای عروس است نه زن شوهر مرده واین همان است که در فرهنگها بیوك بر وزن سرود ضبط کرده‌اند و بعید نیست این لفظ در اصل (بیوك) بروزن دیرك بود و بعد بیوه شده است در نواحی نطنز آقای کوهی کرمانی از مردم فیوج شنیده که عروسی را بیوگانی بکسر باء وياء معروف وفتح واو میگفتند نه بطریقی که دربرهان قاطع آمده وگویا درکردستان و میان الوار هم همین لهجه متداول است. م - بهار

همه جا آمد وحالا از خوشحالی میخواند تارسید بشهر خودش پدرش خبردار شد گفت شاهزادهایکه یکه و تنها بادست خالی مغل دختر را آورده و این پسر من قابل هست و هرچه هم داشت تمام باو واگذار کرد وخودش رفت گوشه‌ای نشست مشغول عبادت خدا شد و شاهزاده را جانشین خودش کرد و شاهزاده داد شهر را آئین بستند و هفت شبانه روز مردم را شام و نهار داد و با مغل دختر عروسی کرد همینطور که این شاهزاده بمراددل رسیدهمهٔ دوستان بمراددل برسند.

افسانه دهم

کمالا و شفانون

سوزبوری بیدم درتنگ شولی   گذرکردم بیا خونه شفانون
شفانون و رهوای جوونون   بیایکشو بمهمون شفانون

در زمانهای قدیم جوانی خوش قد و بالا بود بنام کمالا و یك اسب کهرهم داشت روزی از روزها که بعزم سیر و گشت سوار براسب بود گذارش بپای قصر شفانون افتاد شفانون هم دختر پادشاه بود همینکه چشم شفانون به قد و بالای کمالا افتاد یك دل نه هزاردل عاشق کمالاشد روکرد به کمالا و گفت خوبست از اسب پیاده شوید و امشب را مهمان من باشی کمالا درجواب شفانون گفت چاربیتو:

رهوم دور و خروم لنگ   که باروم شیشه و سنگ
توکه ازبارخوداندیشه داری   چراوربارمردم می زنی سنگ

شفانون در جواب کمالا گفت دوبیتو:

بیارت کی زدوم و سنگ و پاسنگ   رهوت دوراست باشه هم خرت لنگ

کمالا تمنی کرد که اجازه بده بروم من دراینجا دشمن دارم خوب

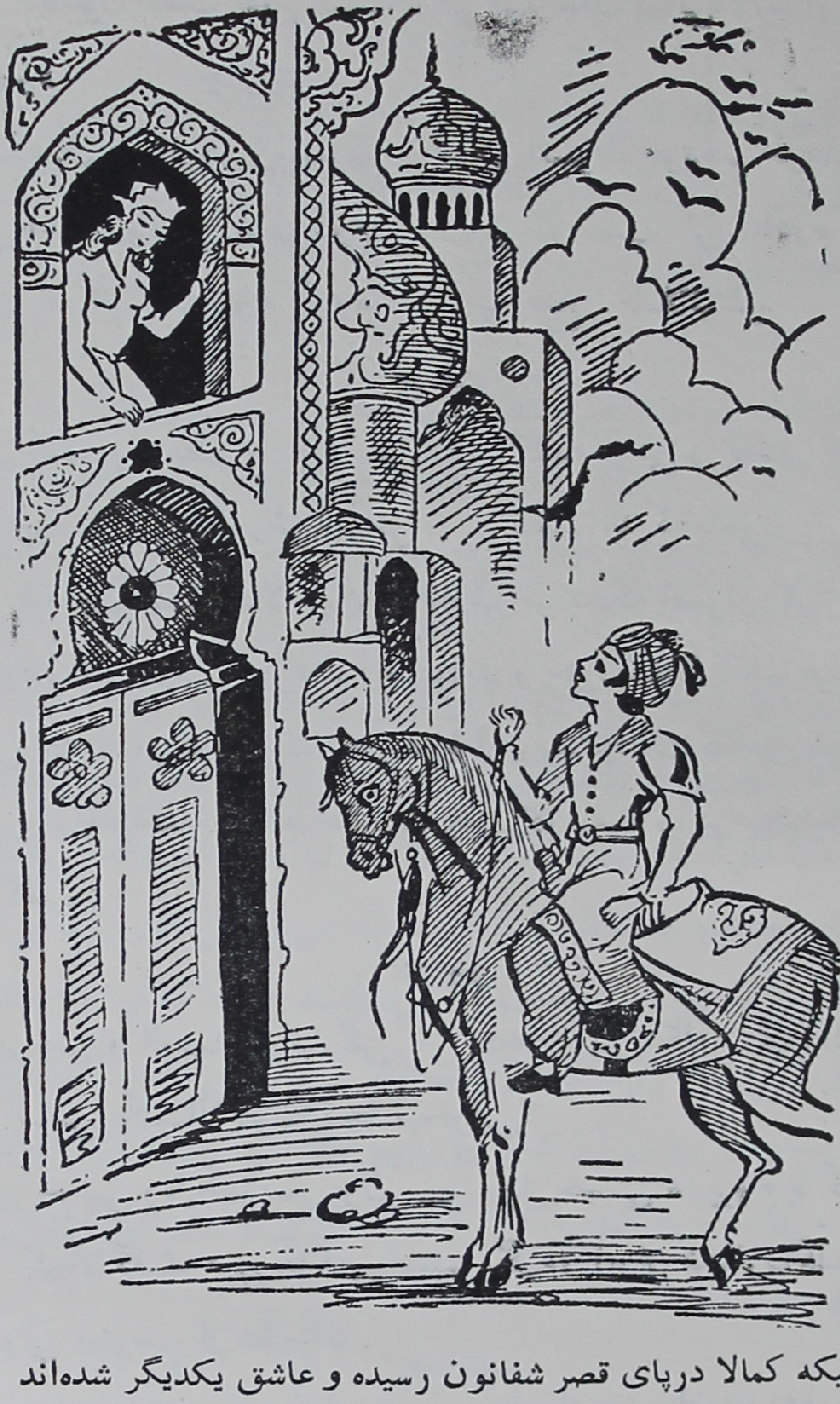

موقعیکه کمالا درپای قصر شفانون رسیده و عاشق یکدیگر شده‌اند

نیست بمانم ودلم برای تو ازخودم بیشتر میسوزد وهزار جان من فدای یك تار موی شفانون: دوبیتو

رهوم دورست منزل کافرستون   که میترسم بمونم درزمستون

شفانون گفت نقلی نیست اگر صد سال بمانی آب از آب تکان نمی‌خورد

چار بیتو

اگر صدسال بمونی‌در زمستون   هم اسبوت‌جودهم خوددرشبستون
خصیل اسب تومونی شکر دوم   جو و اسب ترا بادوم تر دوم
بجای کاه اسبوت ینجه آروم   بپا میخ طلائینش گذاروم

چار بیتو

خوراکت را بطرح پادشائی   کاسه چینی و قاشق کهربائی
سفره‌پوست‌پلنگ‌دورش‌خطائی   نیفتم تا قیامتمون جدائی

شفانون گفت حالا دیگر پیاده شو از بسکه اصرار کرد کمالا از اسب پیاده شد اسبش‌را بردند وجادادند و خود کمالارا هم برد درچادر خودش جا داد موقع شام که شد سفرهٔ ازپوست‌پلنگ که دورش گلابتون دوزی بود انداختند و شام خوردند وقتی که سفره را برمیچیدند شفانون چنین گفت:

دو بیتو

سفره برچین و الحمدش بپا کن   دعا ور کله عبد المناکن

سپس بکمالا گفت کجا میخوابی؟

تو در خسبی ویا اندرپس بون   بگل خسبی عزیزوم یا گلستون

کمالا گفت هیچ جا نمی‌خسبم مگر در ایوان شفانون گفت حرفی ندارم ولی میترسم از دشمنان.

بایوون‌خفتنت حرفی نداروم   ولی از دشمنان اندیشه داروم

آخر رفتند خوابیدند و قرار شد هروقت خروس خواند کمالا برخیزد و سوار بر اسب بشود وبرود.

دو بیتو

خروسك زود خوان تازین به‌بندم   سحر بار ول شیرین به بندم

خروس سحری خواند شفانون دلش نیامد کمالا را بیدار کند رویش را کرد بخروس گفت:

دو بیتو

خروسك تو میخوان وقت سحر نیست
که یار از من جدا کردن محل نیست
خروسك گر بخوانی لال گردی
ز چش کور و ز تن بیمار گردی

اول طلوع آفتاب شفانون کمالا را بیدار کردو گفت:

راشو راشو که صحبت پاك‌پاکه   ستاره پیش صبح يك نیزه تاکه

کمالا سوار بر اسب شد و از شفانون خواهان پوست پلنگ که رویش شام خورده بودند شد شفانون گفت من حرفی ندارم امااین نشونی هست برادرهای من این پوست را می‌شناسند هرجاکه ترا به بینند دمار از روزگارت درمی آورند کمالا گفت نقلی نیست من دوست دارم پوست پلنگی که باهم در روی آن شام خوردیم بیادگار تو داشته باشم شفانون ناچارشد و پوست پلنگ را داد کمالا هم پوست را روی زین اسب انداخت و سوارشد و گفت :

چاربیتو

شتر را بار کردی راهیم کن   نگا ور رنگ زرد کاهیم کن
بدون چیزی دگر از تو نخواهم   همن بوی خوشت همراهیم کن

از قضای فلکی شفانون يك نوکر خیلی بد جنس و کچل و نامرد

داشت خبرداد ببرادرهای شفانون وتمام را ازسیرتا پیاز گفت که چگونه شام خوردند روی پوست پلنگ و چگونه کمالا تقاضای پوست پلنگ جهت یادگاری کرد برادرها کمرقتل شفانون را بستند کمالا هم حالا سواره میرود پس از رفتن کمالاشفانون دلش تاب نیاورده ودنبال کمالا روانه شدکمالا رسید سرچادر و ایل وابه برادرهای شفانون از پوست پلنگ کمالارا شناختند وتکلیف کردند که پیاده شده قدری استراحت کند خصوصاً که گله‌هم بدومه شیر وماست و پنیرتازه هم‌فراوان داریم و برایش خواندند:

چاربیتو

کمالاگله دردوم‌است بنشین
پنیر تر فراوون است بنشین
دوتا قوچ سیاه سردار گله
برای شوم مهمونست بنشین

کمالا خواست که پیاده شودکه شفانون از دنبال رسید وگفت :

چار بیتو

کمالاگله در دوم‌است منشین
پنیر تر فراوون است منشین
دو تا تیر اجل در پشت خیمه
برای جون‌مهمون‌است‌منشین

آخرالامر بهرزبان که بود برادرهای شفانون کمالا راپیاده کردند و او را ناجوانمردانه کشتند شفانون هم اینکه دید خودش راکشت اهل محل جمع شدند دو قبر برابر یکدیگر کنند و آنهارا خاك کردند کچل دید بد کاری کرده و او باعث کشتن دو جوان ناکام شد و آمد میان قبرکمالا و شفانون برای خودش‌قبری کند وخودراکشت و وصیت کرد در همین جاکه‌کندم خاکم کنید آمدند خاکش کردند بعد ازیکسال یك درخت سرو ازقبر کمالاویك درخت سروهم ازقبرشفانون درآمد ویك

درخت سگ بته (درختی‌است که خارهای پیچیده ودرهم برهم دارد) از قبر کچل در آمد این دو درخت سرو میخواستند بهم بپیچند این درخت سگ‌بته میانجی میکرد و نمیگذاشت این دو سرو بهم برسند تا یکروز یک بته‌کن (خارکن) رسید آنجا و تبرش را کشید این درخت پرخار را کند وقتی که کنده شد آن دو درخت از آنطرف و این طرف آمدند بهمدیگر پیچیدند و هر کس آن دو درخت را میدید خیال میکرد اینها یک درخت هستند.

افسانه یازدهم

قلعه وشا (وشاق) در نزدیکی نطنز

احمدبن وشا یک زمانی در اینجا سلطنت میکرد و پادشاه آنحدود بود بکسی باج و خراج نمیداد این بود و بود تا زمانیکه شاه عباس بسلطنت رسید و پادشاه ایران گردید و پایتخت را به اصفهان آورد و همهٔ ایران را امن کرد، احمد وشا دید دیگر نمیشود مثل همیشه آزادانه در نطنز و کاشان بکار خود ادامه دهد و ممکن است شاه عباس شبی یا نیم شبی لشگری روانه کرده بساطش را برچیند این شد که رفت بالای کوه قندی و قلعه‌ای بنا کرد[1] خدم و حشم خود را برد در آن قلعه و

---

[1] ۱- دردوفرسنگی شمال غربی نطنز کوهی هست معروف بکوه قندی شکلش مثل کله‌قند است ارتفاع این کوه بطور تحقیق معلوم نشده همینقدر میدانم که یکی از کوه‌های پر ارتفاع آن حدود است این کوه بطوریکه از اسم آن معلوم است ترکیبش مثل کله‌قند است و هرقدر بالا میرود نازکتر میشود و تیزتر میگردد بالای این کوه میدانی هست صاف ومسطح و در حدود سی‌هزار جریب زمین است و بهیچوجه علامت آب وچشمه دیده نمیشود و قلعه در روی این کوه است که انسان از دیدن خرابه های آن مات و مبهوت میشود که چگونه دست بشر درآنجا عمارت کرده است زیرا این کوه بطوری

< ——

هر چه قافله از این راه میگذشت میزد و مال و اموال آنهارا میگرفت چندین مرتبه شاه عباس لشکر روانه کرد که او را سر کوب کنند موفق نشدیک وزیری داشت شاه عباس خیلی دانا و باتدبیر و گفت ای وزیر یک فکری بکن من تمام کشور ایران را امن و امان کردم و از دست این احمد وشا به تنگ آمدم بگو به‌بینم چه‌کنیم که از شر این یک نفر راحت شویم وزیر فکری کرد و گفت این علاج دارد و آن این است که باید دستور بدهید دوهزار صندوق بزرگ بسازند که هر صندوق جای یک نفر آدم باسپر و شمشیر و نیزه و تیر و کمان را داشته باشدطوری هم صندوقهارا بسازند که از تو باز و بسته شود آهنگر و نجار آوردند همانطور که وزیر دستور داده‌بود دوهزار صندوق ساختند وقتیکه حاضر و آماده شد آن وقت بحضور شاه عباس عرض کرد حالا باید دو هزار مرد جنگی و شمشیر زن برود دراین صندوقها باشد و در صندوقها راهم از تو به‌بندد که کسی از کار آنها سردرنیاورد و صندوقها را بار قاطرها

<——

عمودی است که انسان زبر دست کوه‌نورد با اشکال بالای آن برود من سئوال کردم که آخر چگونه مصالح بنائی بالای این کوه برده‌اند چنین جواب دادند بزهای کوهی را اهلی کرده بودند خشت برپشت بزها می‌بستند وبرای سایر چیزها اطراف کوه را میخ‌های آهنین کوبیده‌بودند و مثل نردبان پای میگذاردند و میرفتند بالای کوه ساختن قلعه بالای کوه را باحمدابن وشاق که عوام بنام احمدابن وشا میخوانند و اکنون قلعه وشا معروف است و در قلعه علاماتی دیده میشد مثل اینکه زمانی خیلی نزدیک درآنجا حفاری بعمل آمده و بین مردم آنجا خیلی شیوع داشت که درچندین سال پیش یکعده جهود با یك فرنگی چندین سال تابستان که میشد این جهودان بهمراهی فرنگیها می‌آمدند و دراین جا حفاری‌میکردند و خیلی چیزها پیداکردند و بردند .

آذر ماه ۱۳۱۳

حسین کوهی کرمانی

کنید و روانه نمائید و یک نفر از سپهسالاران مجرب و آزموده

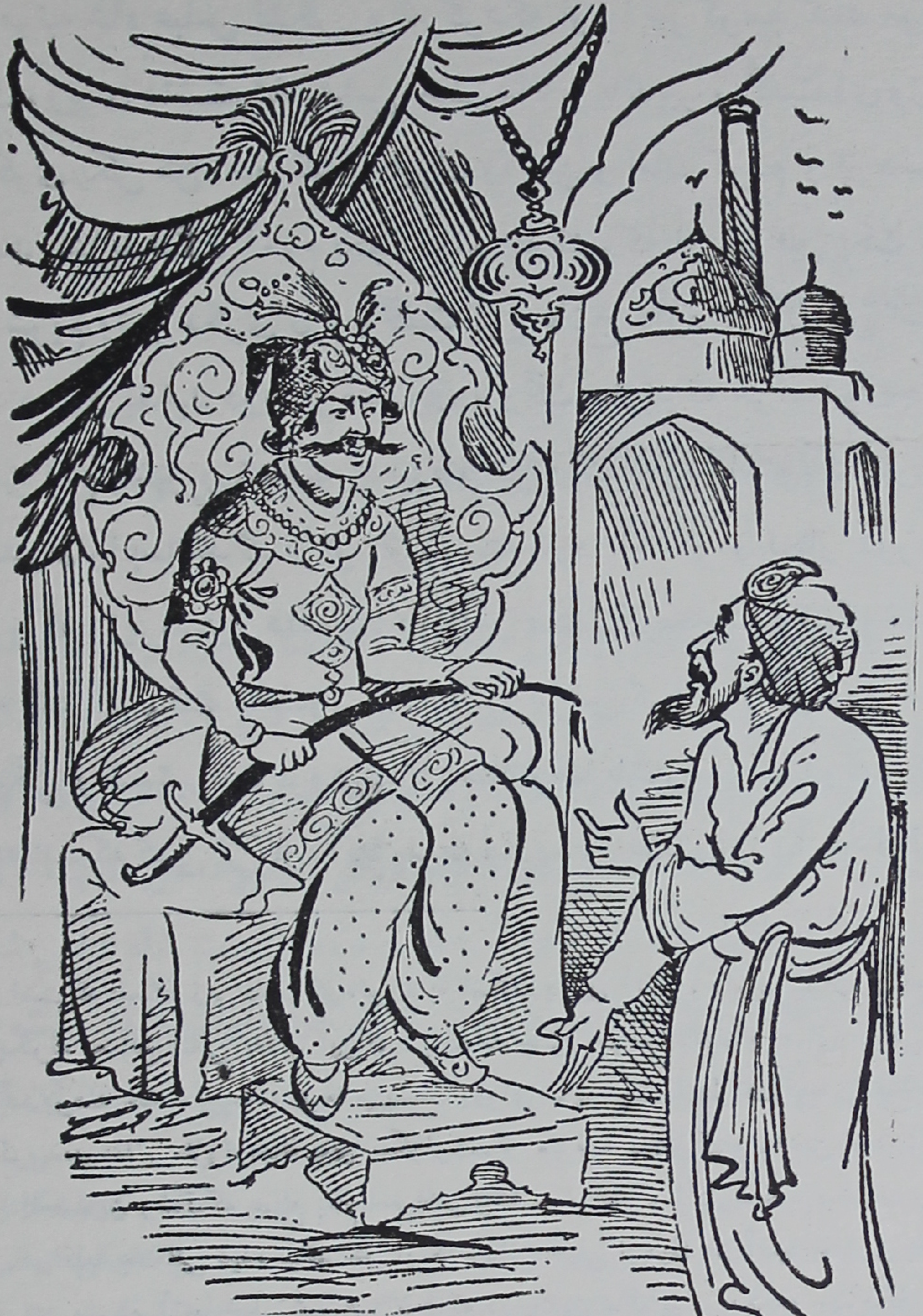

موقعیکه شاه عباس با وزیرش راجع به احمدابن وشا صحبت میکند

را هم بعنوان جلودار همراه قاطرها باشد بعلاوه قاطرچی‌های خوب اینها وقتیکه مقابل قلعه وشا رسیدند احمد بن وشا بعادت

همیشه می آید که قافله را بزنند پس از آن سروقت صندوقها میرود و نمیتواند صندوقهارا بازکند سپهسالار باید بگوید که دراین صندوقها خزانه شاه عباس است و کلید ندارد کلید این صندوقها یك دعائی‌هست که دراین قافله فقط من میدانم اگر بخواهید که من آن دعارا بخوانم که در صندوقها باز شود باید همه را ببرید در قلعه خودت روی آن کوه و من را همراه خودت ببری و از همه گذشته من را شریك خودت بکنی برای اینکه من بعدازین دیگر نمیتوانم نزدشاه‌عباس بروم‌اگر بروم من را خواهد کشت و بعد از این من و تو برادروار زندگی کنیم احمدبن وشا البته قبول میکند وقتیکه صندوقها بالای کوه رفت‌باید سپهسالار بصدای بلند شروع کند بخواندن آیه انافتحنالك فتحاً مبینا بمجرد اینکه این آیه راخواندآنهاکه درصندوقها هستندیك مرتبه باشمشیرهای کشیده از صندوقها بیرون آمده شمشیر بگذارند درمیان هوا خواهان احمدابن‌وشا و تمامشان را قتل عام نمایند و این بهترین راه هست همه این رأی را پسندیدند وبهمین دستور عمل کردند و شر احمد ابن وشا را ازسرمردم کندند برای اینکه این قلعه طوری ساخته شده بودکه هرکس‌میخواست داخل آن بشود برایش میسر نبود و هرقدر اردو می آمد فایده نداشت برای اینکه وقتیکه کار خیلی برایش سخت میشد میرفت درقلعه و بغیر ازاشخاصی که با احمدابن‌وشا بودند و راه و روش و رموز بالا رفتن و پائین آمدن را میدانستند دیگر کسی قادر نبود و هر قدر اردو می آمد مدتی میماند و بیچاره میشد و برمیگشت و وقتی که اردو پس از مدتی برمیگشت این‌ها از قلعه بیرون می آمدند میافتادند بجان مردم و مشغول قتل و غارت میشدند وقتیکه احمدابن وشا کشته شد شاه عباس امر کرد

این قلعه‌را خراب کردند و نطنز را یکی از ییلاقات تابستانی خودش قرار داد و این باغ حرم را[1] برای حرمسرای خودش بنانهاد که امروز بباغ حرم معروف است از یادگارهای شاه عباس است ۱۶ مرداد ۱۳۱۳ .

ح - کوهی کرمانی

گوینده این حکایت سید محمد قاسمی نطنزی بود که از اهل خود نطنز است .

---

[1] باغ حرم در دو کیلومتری قصبه نطنز از راه کاشان واقع است و بسیار محل باصفا و باطراوتی است در بین اهالی نطنز هم معروف است که شاه عباس این باغ را برای حرمسرای خودش ساخته بوده است و در تابستان باین جا می‌آمده است و خرابیهای کنونی حکایت میکند که سابقاً عمارات باشکوهی در اینجا بوده است.

افسانه دوازدهم

قصه رمال باشی دروغی

درزمان قدیم یک زن وشوهر باهم زندگی میکردند این زن وشوهر خیلی فقیر وبیچاره بودند زن هم ازوجاهت نظیر نداشت بماه شب چارده میگفت تو در نیا که من هستم دو ماه شده بود که از بی پولی بحمام نرفته بود یکروز بشوهر گفت آخر تو چه شوهری هستی که نمیتوانی ده شاهی بمن بدهی که بروم حمام بالاخره هرطور بود پس ازمدتی پس انداز ده شاهی درست شد که زن برود بحمام اسباب حمامش رادرست کرد همینکه رسید درحمام دید حمام (قرقه) بابا برای چه حمام قرقه گفتند برای اینکه زن رمال باشی میخواهد بیاید حمام شروع بالتماس نمود که من راراه بدهید من مدتی است که نتوانستم پول حمام تهیه کنم من درگوشه جزو کنیزان ودده ها می نشینم از بسکه التماس کرد راهش دادند رفت درگوشه حمام نشست و مشغول نظافت بدن خود گردید در همین حیص و بیص دید یك زن بدترکیب نتراشیده و نخراشیده دونفر زیر بازوهای اورا گرفته اند بایك جلالی وارد حمامش کردند این زن بیچاره این را که دید سرش را بسوی آسمان بلند

کرد که خدایا من بااین حسن وجمال باید دوماه بدوماه از بی‌پولی نتوانم بحمام بیایم این زن باین بدترکیبی باین جلال حمام راهم برایش قرق میکنند و من شوهرم بیچاره وتنگ دست نتواند بموقع پول حمام مرابدهد وباید دونفری از غذایمان کم بکنیم اگر بخواهیم بحمام برویم واین زن با این دستگاه بیاید بحمام خدایا بکریمیت شکر و هرطور بود خود را شستشوئی داده آمد از حمام بیرون شب که شد شوهرش از پی عملگی برگشته بودنشستند وازهرجا صحبت کردند زن گفت ای مرد تو ازفردا باید رمال بشوی وحکایت حمام رفتن وآمدن زن رمال باشی رابحمام از اول تاآخر تمام وکمال تعریف کرد و حالاتوهم باید رمال بشی گفت ای زن دست بردار منکه رمالی بلد نیستم چیزی سرم نمیشود زن گفت توچکار داری حکماً فردا باید رمال بشی اگربخواهی غیر از این بکنی باید من را طلاق بدهی حالا نگو این مرد خیلی زنش را دوست دارد بطوریکه برایش میمیرد هرچه مرد گفت زن این از عهدهٔ من ساخته نیست زن قبول نکردو گفت:

یا تخته و رمالی یا طلاق و بیزاری.

و گفت ای مرد فردا صبح زود میروی این بیل و کلنگ را می فروشی یك تخته رمالی دوسه تا کتاب کهنه می خری و می نشینی یك گوشه ومشغول رمل انداختن می‌شوی باز زن را نصیحت کرد دست ازسرم بردار منکه رمالی نمیدانم گفت تو چکارداری من یادت میدهم هرکه آمد گفت رمل می‌خواهم می گوئی بلی طالع تو در برج عقربه و چطور میشی و بهمان می‌شوی باقی را دیگرخدا درست می کندو خداکریمه صبح اول آفتاب مرد ازخانه بیرون آمد بیل و کلنگ را فروخت واسباب رمالی خرید و رفت درب مسجد شاه نشست یك مرتبه برای دفعه اول جلودار پادشاه

آمد که جناب رمال باشی یك اشتری که بارش پولهای پادشاه بوده و افسارش دست من بود یکمرتبه نمیدانم چطور شد که گم شده رمل بینداز به بینم کجاهست رمال تو دلش گفت خدا چه بکنم چه نکنم پدر این زن بسوزه و همینطور هم بیخودی مهره را در دستش میگرداند ول کرد روی تخته و یك قدری فکر کرد گفت جلودارباشی صد دینار می‌دهی نخود و بنا می‌کنی بریختن و رفتن هرجا تمام شد سه مرتبه دور خودت چرخ میخوری دفعه سوم رویت بهرطرف که شد از همانجا دیگر نگاهت را این طرف و آن طرف نمی کنی راست میروی و اشترت را می بینی آن مرد جلودار همین کار را کرد صد دینار داد نخود خرید بنا کرد بریختن و رفتن و همانجا که تمام شد سه مرتبه دور خودش چرخ زد و همانطرف که رویش شده بود بنا کرد برفتن هی رفت رفت تا رسید بیك خرابه دید اشترش آنجا خوابیده مهار شتر را گرفت آمد بقصر پادشاه و گفت شاهنشاها امروز شتر را گم کردم و شرح حال و حکایت رمال را گفت و گفت تا آنجا که رفتم در خرابه و شتر را پیدا کردم و آن جلودار این را که بشاه گفت و بارش را تحویل داد و برگشت آمد پیش رمال و ده اشرفی برمال انعام داد مردی که دیشب برای صد دینار معلق می‌زد و یکشاهی گیرش نمی آمد یك مرتبه چشمش بده اشرفی افتاد از خوشحالی دست و پایش را گم کرد و هنوز غروب نشده بود بساطش را جمع کرد رفت بخانه دم و دود و دستگاهی راه انداخت و گفت ای زن راست گفتی رمالی کار خوبیست روز دیگر بساطش را انداخت همین که نشست دید چند نفر غلامها و فراشان درباری آمدند که پادشاه ترا می‌خواهد این را که شنید دلش بطپیدن افتاد که خدایا چکار کنم چکار نکنم بر پدر زن بد لعنت

این زن آخر مرا بکشتن داد آخر پادشاه چکار بمن دارد اگر بداند که من چیزی نمیدانم و هیچ سواد هم ندارم مرا خواهد کشت هزار فکر و خیال در راه میکرد هرطور بود رفت پیش و تعظیمی کرد شاه یك نگاهی بقد و بالای رمال کرد و گفت تو اشتر را پیدا کردی با بار پولی که بارش بود گفت بله قربان پادشاه گفت بعد ازین تو باید رمال باشی دربار باشی و پول زیادی هم به آقای رمال که از امروز رمال‌باشی شاه شده داد .

امشب که آمد بخانه گفت ای زن خانه‌ات خراب شود تو آخر مرا بکشتن دادی زن گفت مگر چه شده گفت بله امروز ار دربار آمدند ومرا بحضور اعلیحضرت بردند و رمال‌باشی دربار کردند واین پولهای بی‌حساب و این خلعتهارا بمن دادند و مرا هم بلقب رمال‌باشی سرافراز کرده‌اند و گفته‌اند ازامروز من دیگر رمال‌باشی‌هستم وحالا چیزی نمیدانم و اگر بدانند که من اینطور هستم روزگار مرا سیاه می کنند . زن گفت ای مرد خدا کریمه این فکر و خیالات را ازسرت بیرون کن خدا خواسته که ما بعد ازاین همه بدبختی چند روزی راحت زندگی کنیم بی‌خیالش باش رمال باشی دیگر هرروز مثل سایردربار یها میرفت دربار و می آمد مدتی گذشت هیچ خبری نشد رمال‌باشی هم راست راست میرفت و می آمد مواجبی هم داشت تا اینکه از قضای فلکی یك شب چهل دزد آمدند وخزانهٔ پادشاه را بردند صبح که‌شد پادشاه رمال باشی‌را خواست گفت زود زود دزدها را بدست بده با آنچه پول و تنخواه و جواهر که از خزانه برده‌اند رمال‌باشی‌آمد منزل پیش زنش گفت ای‌زن دیدی‌آخر مشتم بازشد وخزانه‌را دزدها برده‌اند وحالا دزدان وهرچه پول وجواهر و غیره برده‌اند ازمن میخواهند ومن فردا رسوای مردم میشوم زن گفت

ای مرد دل داشته باش برو فردا چهل روز مهلت بگیر تا سر چهل روز کی مرده و کی زنده است رمال باشی رفت وچهل روز مهلت گرفت و خوشحال شد آمد بخانه پیش زنش و گفت ای‌زن خون من بگردن تو هست و بر هر که‌پنهان است بر خودمان که پنهان نیست من چیزی‌نمیدانم زن گفت ای‌مرد چقدر بتو بگویم خدا کریمه توکل برخدا داشته باش و دیگر غمت نباشد برو بازار چهل دانه خرما بگیر بیاور هرشبی یك دانه خرما می‌خوری و هستهٔ خرما را می‌اندازی تو دله (گرو) که اقلا روز چهل را یادمان بماند و بدانیم چهلم چه روزی است رمال باشی چهل دانه خرما خرید و آمد بخانه و شب همانطور که درد دل می کرد یک دانه از خرماهارا برداشت و خورد و هسته‌اش را انداخت در (دله) و گفت این یکیش.

بشنو از دزدان خبرشده بودند که چنین رمالی پادشاه دارد که از زیر زمین وبالای آسمان خبر میدهد و میداند هرکس چه می کند وخیلی نقل دارد این دزدان دل تو دلشان نبود از ترس رمال‌باشی که آخرالامر جان بسلامت از دست این بدر نخواهیم برد دزدان دور هم نشستند و گفتند چکنیم که از دست این‌رمال جان‌بدر به‌بریم و آخر قرار گذاردند که هرشب شبی یکنفر بروند به‌پشت بام خانهٔ رمال‌باشی به‌بینند که‌رمال‌باشی شبها چه میکند شب اول یکنفر از دزدان آمده بود پشت بام این مصادف با خوردن خرمای رمال‌باشی و انداختن هستهٔ خرما به دله و گفتن این یکیش از چهل تا دزد گمان کرد که او را می گوید یکیش از چهل تا .

این دزد برگشت پیش رفقا گفت هرچه در بارهٔ این رمال باشی

میگویند صحیح و درست و حسابی است برای اینکه هنوز من درست پشت بام نرسیده بودم گفت این یکی از چهل تا غرض این چهل نفر هرشب و شبی یکنفر می آمد پشت بام و همیشه‌هم وقتی می‌رسید که رمال‌باشی خرمارا می‌خورد و هستهٔ او را می‌انداخت در دله مثلا می گفت این ۳ تا وچهارتا همینطور بودو بود تاشب سی‌ونهم شد دزدان جلسه تشکیل دادند وگفتند ما اگر زیر زمین و بالای آسمان برویم آخر ما را این رمال‌باشی دست می‌دهد خوبست که خودمان برویم خدمت رمال‌باشی و خزانه را نشانش دهیم کجا است برود و بدهد بپادشاه دراثر این کارشاید ازتقصیر ما بگذرد صبح روز بعد این چهل نفر دزد یك شمشیر و قرآن برداشتند آمدند نزد رمال‌باشی که یا مارا بااین شمشیر بکش و یا باین قرآن ببخش و تمام آنچه راکه مابرده‌ایم صحیح وسالم درفلان بیابان خاك کرده‌ایم رمال‌باشی قدری آنهارا نصیحت کرد و آنها را بخشید و دوان دوان و خوشحال آمد خدمت پادشاه ومحل خزانه راکه دزدان برده بودند نشان داد و از دزدان شفاعت کرد وشاه‌هم شفاعت رمال‌باشی‌را دربارهٔ دزدان قبول کرد و گفت راستش را بگوبرای چه ازدزدان شفاعت کردی گفت قربان سر قبلهٔ عالم گردم دزدان وقتی خبردارشدند که شما تعقیب دزدان کار خزانه را بمن محول فرمودید همگی از ترس فرار کرده و بیکی‌از شهر های مغرب زمین گریخته‌اند و حالا اگر شما بخواهید آنهارا بدست بیاورید باندازهٔ دو مقابل این خزانه باید خرج اردوکشی بکنید و آنهم معلوم نیست آیا بدست بیایند یانیایند ماحصل اشتروقاطر فرستاد بایکعده تمام خزانه‌راکه دزدان برده‌بودند تمام وکمال آوردند وتحویل خزانه‌دار دادند باز خلعت فاخر و پول زیاد برمال‌باشی دادند امشب که آمد بخانه

گفت ای زن ما دیگر از حیث مال غنی هستیم تا هفت پشتمان که کار نکنند و بخورند باز زیاد می آید بیا یك فکری بکن که من ازین کار خلاصی پیدا کنم می‌ترسم آخر گیر بیافتم و کاری که نباید بشود یك مرتبه بشود یعنی بفهمند که من هیچ نمیدانم زن قدری فکر کرد و گفت این را دیگر راست می گوئی ما دیگر احتیاج بمال دنیائی نداریم وقتی رسیده که درگوشه بنشینیم و راحت زندگی کنیم ، زن گفت فردا صبح وقتی که شاه رفت بحمام البته حمام منع می شود و کسی را راه نمیدهند تو باید هرطور هست مردم راجلو و عقب‌زده خودت را داخل حمام کنی وخودت رابرسانی درخزینهٔ آب ودست وپای شاه را گرفته مثل دیوانه‌ها وبیاندازی بیرون وقتی که این عمل را انجام دادی مردم میگویند رمال‌باشی دیوانه شده ورهایت می کنند. گفت بدنگفتی صبح که شد همانطور که زن گفته بود پادشاه بحمام رفته وحمام برای دیگران منع بود رمال‌باشی آمدبرود حمام جلویش راگرفتند هرچه کردند او را نگذارند که داخل شود همه را زد بیکطرف و وارد حمام شد رسید بسر خزینهٔ آب و دست پادشاه راگرفت و بعجلهٔ هرچه تمام‌تر کشیدش از خزینهٔ آب بیرون وآوردش سرجامه‌کن حمام که یك مرتبه صدای خراب شدن خزانهٔ آب بگوش رسید وگفت دیدید مردم برای این اینقدر دست پاچه بودم برای اینکه در خانهٔ خودم نشسته بودم و نگاه درخانهٔ رمل می کردم و می‌دیدم که خزانهٔ حمام درشرف خرابی است و جان پادشاه درمعرض خطر است از این‌رو بود که بی‌تابانه می‌دویدم که جان شاه‌را نجات دهم حالا دیگر خدا میداند چه‌اندازه از مال دنیائی به او دادند ودر دربار از رمال‌باشی دیگرکسی مقرب‌تر نبود همه کارهٔ پادشاه شده بود علاوه بر رمالی .

باز شبی از شبها بازنش راز و نیاز کرد و گفت ای‌زن دیدی آخر اینهم نشد که ماراحت در گوشه بنشینیم وخوش باشیم زن گفت ای‌مرد حالا که خدا می‌خواهد ما چرا نخواهیم تا خدا میخواهد ما برضای او باید راضی باشیم حالا یك کار دیگرهم میتوانی بکنی که شاید ترا دیوانه تصور کرده راحت بشوی وآن این است یکی از روزها که تمام اعیان واشراف شهر دور تخت پادشاه حلقه زده‌اند تو از میان جمعیت بیرون آمده خود را بپای تخت پادشاه رسانده و دست پادشاه را می گیری از تخت بطرفی پرت می کنی پس از این عمل حتماً خواهند گفت رمال‌باشی دیوانه‌شده است و راحت می‌شوی مرد قبول کرد یك روزی که جمعیت زیادی از همه اعیان و اشراف و وزیران و امیران بودند آقای رمال‌باشی ازمیان جمعیت بیرون آمد ودست پادشاه‌راگرفت‌ازروی تخت بطرفی انداخت بمحض اینکه این عمل را انجام داد یك عقربی باندازهٔ یك گنجشك‌زیر توشکی که شاه رویش نشسته بود بیرون‌آمد و گفت ها همین حالا نگاه بتخته رمل کردم دیدم نزدیك است از عقربی پای پادشاه صدمه بخورد این است که این کار راکردم همه‌آفرین گفتند رمال‌باشی ازاین عمل‌دیگر در دربار کسی از او مقرب‌تر نبود باز مثل عادت همیشه شبها که می‌شد بازن خود که خیلی همدیگررا دوست می‌داشتند نشسته و گفتگو میکردند و مرد متوحش از عاقبت کارخویش و زن او را دلداری میداد ومیگفت چون خدا می‌خواهد ما چرا نخواهیم ما راضی برضای خدا باید باشیم .

روزی از روزها شاه هوای شکاربسرش زد باخدم وحشم ودستگاه‌عازم شکار شدند دیگر اسب رمال‌باشی پشت سر اسب شاه است و کسی از رمال‌باشی مقرب‌تر در دستگاه پادشاه نیست همینطور که میرفتند ملخی

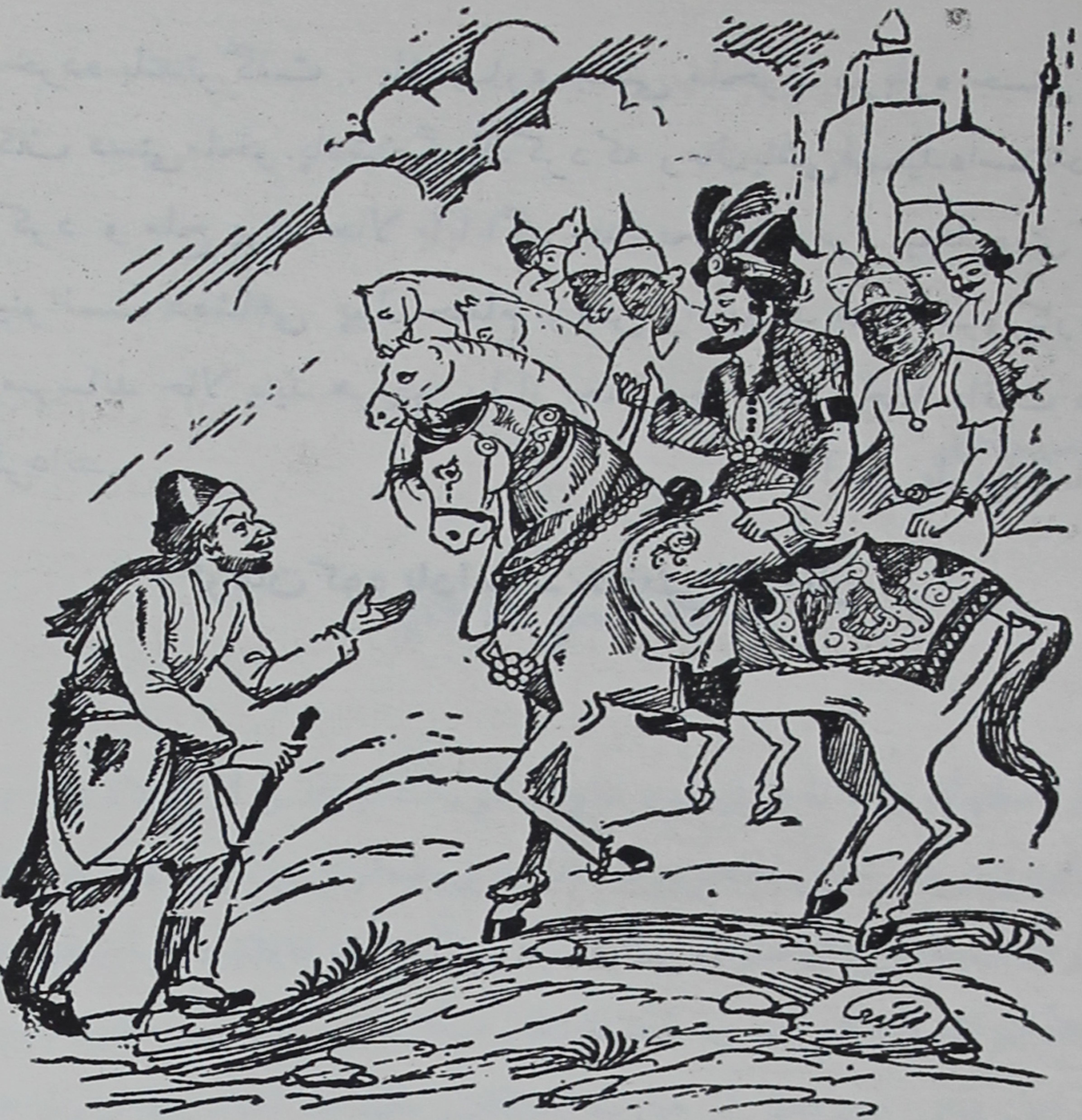

رمال‌باشی که شاه با او صحبت می کند

آمد روی قرپوس زین اسب پادشاه نشست پادشاه او را گرفت در دست و مشت خود را برهم گذارد و رویش را کرد برمال‌باشی و گفت بگو ببینم چه در دست من هست دیگر دل تو دل رمال‌باشی نماند و رویش کرد بآسمان و گفت خدایا آخر مشت من را باز کردی و متوسل بخدا گردید و زیر لب آهسته آهسته زمزمه می کرد و میگفت : یك بار جستی ملخو دوباره جستی ملخو - آخر کف دستی ملخو . همینطور که آهسته می گفت

خرده خرده بلندتر گفت : یك باره جستی ملخو - دوباره جستی ملخو آخر کف دستی ملخو . پادشاه گمان کرد که رمال باشی فهمیده است دستش را باز کرد و ملخ پرید حالا بابا اگر خدا بخواهد مرد بیچاره‌ای که در ماه نمیتوانست ده‌شاهی پول حمام زنش را بدهد خدا سروکارش را باینجا میرساند حالا باید هرچیز را از خدا بخواهیم وخدا عاقبت همه‌را بخیر گرداند.

آمین یارب العالمین

(کرمان کوه بادامو - خانعلی ساربان)

افسانهٔ سیزدهم

قصهٔ پسر تاجر

دراصفهان یك تاجری بود دارای ثروت زیاد و از اولاد یك پسر داشت واین پسرهم خیلی نااهل بود همیشه پی بیعاری و کارهای بدمیرفت وهمیشه رفقای بدی برای خودش انتخاب می کرد که نه‌بدرد دنیامیخوردند و نه بدردآخرت پدرش هرچه نصیحتش میکرد ثمری نمی‌بخشید همیشه می گفت این پسر من بعد از من به بدبختی خواهد افتاد یك روز صد هزار اشرفی طلا میان سقف اطاق پنهان کرد و بعدگفت بابا جان اگر یك وقت روزگار به تو تنگ آمد و خواستی خودت را بکشی می آئی یك ریسمان برمیداری بگردنت می‌اندازی ویك چارپایه‌زیر پایت میگذاری ویك سرریسمان هم باین حلقهٔ میان‌اطاق می‌بندی وآنوقت باپایت چارپایه را یك طرف می‌زنی واین طور مردن بهتر از هر مردنی است. پسرتاجر وقتی که این حرف را شنید شروع کرد بقاه قاه خندیدن و پیش خودش گفت : پدر من دیوانه شده آدم عاقل هم خودش را می کشد این گذشت و مدتی هم گذشت تاجر مرد پسرتاجر نااهل افتاد روی مال پدر بناکرد

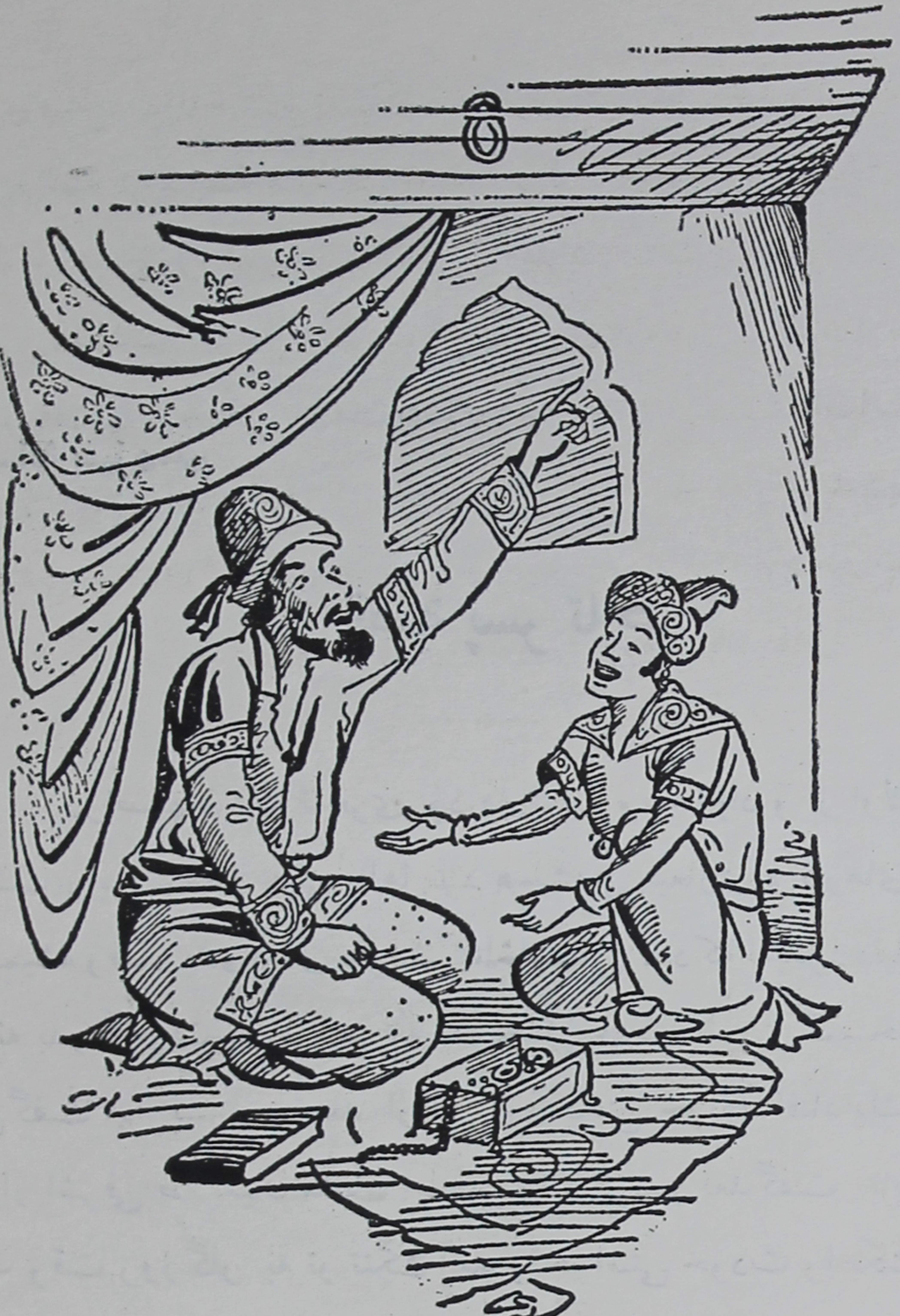

موقعیکه تاجر با پسرش صحبت می‌کند که اگر خواستی خودت را بکشی با
این حلقه وسط اطاق خودکشی کن

بخرج کردن با رفقای ناجنس و سوری دوسال تمام مالیه تاجر را بباد فنا داد و دست گذاشت بفروختن اسباب امروز قالی را فروخت فردا نالی رافروخت ده ده یکمرتبه خبردارشد دید از اسباب خانه هم دیگر

چیزی باقی نمانده دست گذاشت بفروختن کنیز و غلام امروز زعفران کنیز رفت فردا مسعود را فروخت پس‌فردا فیروز را فروخت پس‌ترین فردا کاکانوروز را فروخت یك روز دید دیگر نه چیز فروختنی هست و نه گرو گذاشتنی یکروز وقتی با رفیقان بیرون گردش می کردند یکی گفت ما در فلان باغ همگی مهمان شما و شما باید مثل همیشه اسباب سرور و عیش ما را آماده سازی پسر تاجر قبول کرد آمد بخانه دید دیگر چیزی ندارد آمد نزد مادرش شروع کرد بگریه کردن و گفت فردا من چیزی ندارم پیش سر و همسر شرمسار و سرافکنده خواهم شد مادر دلش سوخت اسباب زنانه که داشت گرو گذارد هرطور بود تهیه فردای مهمانی پسرش را درست و آماده کرد صبح که شد خوشحال شده غذائیکه درست شده بود برداشت و راه باغیکه رفیقان در آنجا بودند در پیش گرفت در بین راه خسته شد سفرهٔ نان و غذا را گذاشت زمین و خودش زیر سایهٔ درختی نشست که خستگی بدر کند دوباره براه افتاد برود که یك مرتبه سگی آمد سر سفره که چیزی از غذا بخورد بند سفره که بحلقه بسته بود که بدستش می گرفت افتاد بگردن سگ و سگ بنا کرد بدویدن و رفتن پسر تاجر این که دید از جای خودش بلند شد و شروع بدویدن عقب سگ بالاخره نتوانست به سگ برسد چشم گریان و دل بریان رفت پیش رفیقان و حال و حکایت را گفت همگی یکمرتبه زدند زیر خنده و مسخره‌اش کردند هر کسی چیزی درباره‌اش گفت و هرطور بود رفیقان غذائی تهیه کرده و عیش و نوش خود را فراهم کردند و از همهٔ اینها گذشته پسر تاجر بیچاره را در جرگهٔ آنروز راه ندادند اینجا بود که پسر تاجر بخود آمد و فهمید که چه کرده است و ثروت بی‌پایان پدر را با چه کسانی بیهوده بخرج

رسانده است.

گریهٔ زیادی کرد و تصمیم گرفت که خودش را بکشد اقلا از سرزنش رفیقان بی‌وفا درامان باشد یکمرتبه یاد وصیت پدرش آمد که گفته بود چنانچه زمانی روزگار با تو بد رفتاری کرد و خواستی خودت را بکشی بیا در این اطاق و ریسمان باین حلقه بیانداز و چهارپایه زیر پایت بنه وخودت رابکش که بهترین طرز کشتن می‌باشد نزدخودش گفت هرچه پدر من بمن پند و اندرز و نصیحت کرد من گوش نکردم حالا چه عیب دارد این وصیت اوراقبول کنم آمدبخانه و ریسمانی تهیه کرد وسر ریسمان را بحلقه وسط اطاق و یك چهارپایه زیر پای خود گذارد و یکسرش رامحکم بگردن خود بست با پای خود چارپایه‌را انداخت بدن سنگینی کرده خشت کنده شد افتاد ومتعاقب آن پولهای طلا شرشر ریخت کف اطاق پسر تاجراینکه دید فهمید که پدرش چه اندازه اورا دوست میداشته ودرعین حال می‌دانسته که این پسرباین رفقائیکه دارد عاقبتش بخودکشی می‌رسد و این دیگر مرحله‌ایست از زندگی کـه سرد وگرم روزگـار را انسان دیده است بعد از این مرحله چنانچه چیزی بچنگ بیاورد مفت از دست نخواهدداد و این ذخیره را برای پسرش گذاشت پسر از آن چند اشرفی برداشت آمد نزدمادرش وگفت اول شام شب تهیه کن خدا دیگر کاروبار مارا درست کرده و من هم مجرب وفهمیده گردیدم فردا که شد اول کنیز و غلامهائیکه فروخته بود باز خرید و بعد از آن تمام اثاثیه و زندگانی خانه راکه فروخته بود تمام وکمال دوباره خریدجای خودش گذارد وآمد در حجرهٔ پدرش و مشغول کسب وتجارت گردید روزی از روزها یکی از رفیقان سابقش از آنجاگذشت او را دید اول

که باور نمی کرد که او باشد و بعد خود پسر تاجر گفت بیامن خودم هستم دوباره با تمام آنها دوست شد و روزی آنها را در همان باغیکه آنروز آخر بیچارگی‌اش وعده گرفته بود وعده گرفت تا ظهر که شد پسر آمد در باغ با دست خالی و گفت رفقا امروز آشپز ما وقتی که در مطبخ مشغول کوفتن گوشت بود که کوفته‌تبریزی درست کند موش آمد و گوشت کوب و سایر چیزها را تمام برد بسوراخ ازین جهت ما نتوانستیم برای شما غذا تهیه کنیم یکی از رفقا از میان برخاست و گفت بلی چند روز پیش هم آشپز ما که مشغول کوفتن گوشت بود همینطور که شما فرمودید موش آمد و گوشت کوب وتمام چیزهارا موش برد بسوراخ یکی دیگر گفت: بلی منزل ما دیگر خوشمزه‌تر شد موش آمد هونگ و گوشت کوب را با تمام اثاثیهٔ آشپز خانه برد بسوراخ دیگری گفت ای بابا خداپدرتان بیامرزد اینها که چیزی نیست منزل ما وقتیکه آشپز مشغول آشپزی بود موش آمد هرچه که بود برد بسوراخ آشپز آمد زرنگی بکند یکی از اسبابهارا گرفت که موش نبرد موش آشپز را با آن برد بسوراخ خودش، پسر تاجر این حرفهارا که شنید گفت آنروز که براستی ودرست بشما گفتم که سگ آمد نهار را برد با آن طرزی که گفتم چون آنروز من بیچاره شده بودم و چیزی نداشتم شما ناجوانمردانه بمن تهمت دروغ گفتن زدید واز آن گذشته غذائی که تهیه کردید بمن ندادید ومرا درجرگهٔ خود راه ندادید و امروزکه فهمیدید دوباره زندگی نوینی از سر گرفته‌ام و دارای مال و اموالی شده‌ام اینگونه بامن رفتار میکنید اولا بدانید موش که گوشت‌کوب نمی‌تواند بسوراخ به‌برد که هیچ شما برای خوش آمد من چه دروغها که نگفتید مگر موش می‌تواند هونگ سنگی که پنجاه من وزن

دارد ببرد بسوراخ خود مگر موش می‌تواند اثاثیهٔ آشپزخانه با آشپز را به‌برد بسوراخ من مخصوصاً برای شما غذا تهیه نکردم درعوض آنروز که شمابمن نامردی کردید شما بدمردمانی هستید وشمااز آن دسته‌مردمی هستیدکه این بیت درحال آنها صدق‌است.

تا پول داری رفیقتم قربان بند کیفتم

و شما بدانیدکه من دیگر آن رفیقی نیستم که شب و روزگرد من بودید و برایتان خرج می کردم شما بمن پند عملی دادید و بمن فهماندید که رفیق روز نوا هستید نه رفیق روز بی‌نوائی . خدا حافظ شما ورفت در حجرهٔ‌تجارت نشست ومشغول‌تجارت گردید و کارش طوری‌بالا گرفت که ملک‌التجار شهر اصفهان گردید حالا بایدآدم ازین قصه پندبگیردکه با رفیق ناجنس راه نرود و مال خودش را انسان‌بیهوده تلف نکند.

کرمان ۱۳۰۸ کربلائی حسین باغ سرآسیائی

افسانهٔ چهاردهم

قصهٔ تاجر و قاضی وبهلول

یك تاجری بود جواهری در بغداد و تجارت جواهر می کرد وخیلی هم متمول بود وهیچ اولادهم نداشت یکسال خواست برودبمکه گفت چکارکنم و چکارنکنم منکه می‌روم بسفر حج اگر ازین سفر برنگشتم این مال و اموال و دولت من چطور می‌شود ؟ خیلی فکر کرد تا اینکه فکرش باینجا رسیدکه هرچی دارد تمام آنهارا فروخته وهمه‌را جواهر کند در یك همیانی کرده برسم امانت پیش قاضی شهر بگذارد و وصیتش را بقاضی بکند اما همینطور وهمین کار را کرد تمام مالیه‌اش را آورد نزد قاضی شهر وگفت ای‌قاضی من اولاد ندارم و وارثی‌ندارم حالا می‌خواهم بروم بمکه و تمام اموالم را جواهر کرده آورده‌ام پیش شما که اگر من نمردم و از این سفر برگشتم که خیلی خوب مال خود را می گیرم و اگر هم مردم شما تمام اینها را بفروشید وپول آنهارانماز وروزه برای من بخرید قاضی گفت ای‌مؤمن من‌هیچگونه امانتی‌هیچ گاه ازکسی قبول نکرده و نمیکنم تاجر با خودش گفت عجب مرد مؤمن با

خدائی هست ای بابا بارك‌الله هرطور هست باید راضیش کنم که این جواهرات را قبول کند شروع باصرار کرد و ابرام نمود تااینکه قاضی گفت خوب آقای تاجرباشی حالا که خیلی اصرار دارید که این امانت شما را بگیرم منکه نمی‌گیرم خوب خودت درش را مهروموم کن در کتابخانهٔ من در فلان قفسه بگذار که انشأالله وقتی بسلامتی برگشتی خودت بروی برداری تاجر خوشحال شد و رفت همیانهٔ جواهرات را گذارد همانجا که آقای قاضی نشان داده بود در کتابخانه و خوشحال حرکت کرد رو بمکه حجش را کرد و دوباره سوغاتی برای آقای قاضی هم خرید و آمد در بغداد و سوغاتهای آقای قاضی را آورد اول که قاضی قبول نمی‌کرد و برنمیداشت بعداز اصرار زیاد که ای قاضی این سوغات را درحرم کعبه تبرك کردم و به نیت شما خریدم وخوب است این منت را برسر من بگذارید بالاخره قاضی رویش را بمنشی ومحرر خود کرد وگفت خوب آخوند ملاحسن حاجی چونکه اصرار دارد بیا وبگیر سوغات را داد هرچه انتظار کشید که آقای قاضی حالا یك ساعت دیگر میگوید بیا برو امانت خود را بردار دید خیر نمی‌گوید و خبری نشد تا اینکه خودش گفت آقای قاضی آن امانتی که دادم خدمت آقا خوبست لطف بفرمائید قاضی چه امانتی منکه هیچوقت ازهیچکس امانت قبول نمیکنم آقای قاضی همان امانتی که گفتید بگذارم در کتابخانه درفلان قفسه آن وقت گفت هاها یادم آمد خیلی خوب هر کجا که گذاردید بروید بردارید حاجی خوشحال شد آمد همانجا که گذارده بوددید همیانه درست وصحیح همان طوریکه سرش را مهروموم کرده بود هست اما ته‌اش سوراخ ویك دانه از جواهرات نیست دستهایش را زد بسر ودوان دوان برگشت نزد

قاضی وگفت ای آقای قاضی من دیگر یا باید خود را بکشم یا باید گدائی کنم گدائی که از من نمی‌آید حتماً باید خود را بکشم برای اینکه تمام هست و نیست و دار و ندار من همین بود و بس قاضی گفت ای آقای حاجی منکه اطلاعی ندارم اما همین قدر میدانم که در این خانهٔ ما موشهائی هست که این موشهای بی انصاف بجواهرات عشق وعلاقه دارند البته کار همین ملاعین هاست حاجی با چشمان گریان ازخانه قاضی بیرون آمد و در کوچه‌ها مثل دیوانه‌ها گریه می کرد و بسر خود میزد و خود بخود می گفت خدایا فرجی برسان یامن‌را مرگ بده دراین اثنابرخورد به بهلول جلوش را گرفت گفت آقای حاجی تراچه رسیده که اینگونه پریشان وگریان مثل آدمهای دیوانه ترا می‌بینم حاجی گفت ای بهلول دست از دلم بردار و راهت بگیر و برو بگذار بدرد خود بمیرم بهلول گفت نمیشود و حتماً باید بدانم ترا چه رسیده و باید بگوئید بالاخره قضایارا ببهلول گفت بهلول گفت ای‌آقای حاجی دل خوش دار وآسوده باش من بتوقول می‌دهم که دیری نکشد که من تمام جواهرات ترابگیرم وبدهم این را بحاجی گفت ورفت پیش هارون‌الرشید وگفت ای‌برادر من‌امروز یك کاری می‌خواهم هارون خوشحال شدکه بهلول دارد عاقل می‌شود برای‌اینکه کار می‌خواهدگفت خیلی خوب بگوبه‌بینم چه کاری می‌خواهی‌بهلول گفت می‌خواهم هرچه موش دراین‌شهرهست مرا رئیس آنها بکنی وهرحکمی که دلم می‌خواهد برای تنبیه موش‌های دزد بکنم مختار باشم هارون و وزیرانش که این حرف را شنیدند شروع کردند بخنده حالا که بهلول آمده کار می‌خواهد اینگونه کار می خواهدبالاخره گفتند این کار سری دارد و کاریرا که میخواست باو دادند بهلول فوراً

قریب پانصد نفر عمله و کارگر بابیل و کلنگ فراهم و روبخانهٔ قاضی حرکت داد ودورتادور خانهٔ قاضی را دستور دادگرفتند وشروع کردند

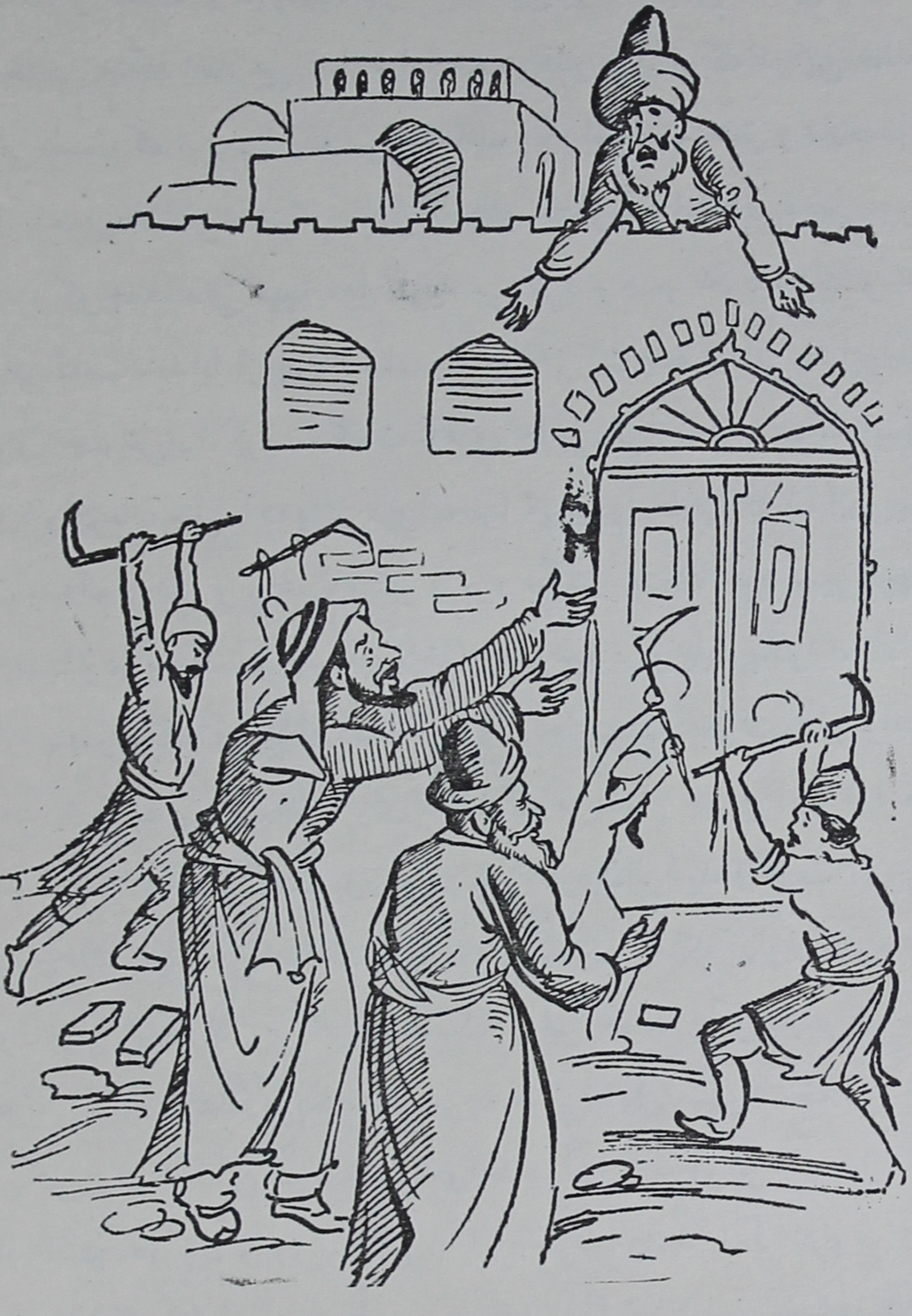

موقعیکه بهلول وعدهٔ عمله خانه قاضی را خراب می کند وقاضی حاضرشده است جواهرات حاجی را پس بدهد

بکندن خبر دادند بقاضی چه نشستی الآن بهلول خانه‌ات را بسرعت خراب خواهد کرد گفت بروید به بینید چه می گوید و چه میخواهد آمدند پرسیدند که ای بهلول برای چه این کار را میکنید گفت می‌خواهم این خانه را خراب کنم و تمام موشهای این خانه را پیدا کرده تنبیه کنم و جواهراتی را که از حاجی تاجرباشی برده‌اند پس بگیرم و برای اینکه من امروز بحکم هارون‌الرشید اختیار تنبیه موشها را دارم قضیه را بقاضی گفتند قاضی مطلب را فهمید خودش آمد نزد بهلول گفت دستم بدامنت دست بردار بهلول گفت نمیشود من باید جواهرات را از موشها بگیرم و موشها را تنبیه کنم که دیگر از این کارها نکنند قاضی دید این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست گفت ای بهلول من حاضرم هرچه پول جواهرات می‌شود بدهم بهلول گفت خیر نمی‌شود باید جواهرات را از موشها بگیرم تا اینکه قاضی راضی شد تمام جواهرات را بدهد بهلول گفت خیلی خوب قاضی تمام و کمال جواهرات را آورد و تحویل حاجی داد و پانصد تومان اضافه برای حق‌الزحمه اشخاص که با بهلول آمده بودند گرفت و آنوقت خبر به هارون داد که قاضی چنین کاری کرده‌است حکم کرد ریش قاضی را تراشیدند و اورا وارونه سوار خر کردند و دور شهر گرداندند و از شهر بیرونش کردند و قاضی خام طبع که چشم به‌مال مردم دوخته بود رسوای خاص و عام گردید و برای همیشه از شغل شریف قضاوت محروم گردید.

افسانهٔ پانزدهم

قصه دختر خیاط و پسر پادشاه

بغور بغور تا گردنش ستاره‌ها مشتش نه بود
بالنده ها بالش نه بود ستاره‌ها مشتش نه بود

یك خیاطی سه دختر داشت یك روز پسر پادشاه آمد در دکانش وگفت یك قبا می‌خواهم برای من بدوزی که ازگل باشد این خیاط سه دختر داشت شب آمد پیش دختر بزرگش وگفت امروز پسر پادشاه آمد در دکان و از من خواسته که قبائی ازگل برایش بدوزم دختر چیزی نفهمید و نگفت امشب گذشت روز دیگر رفت در دکان تاغروب فکر کرد و فکرش بجائی نرسید شب دوم آمد پیش دختر میانی وحکایت‌را گفت آنهم مثل خواهربزرگش چیزی نفهمید ومطلبی اظهار نکرد امشب هم گذشت روز دوم رفت دکان وتاغروب فکر کرد فکرش بجائی نرسید شب شد آمد پیش دختر کوچکی وحکایت‌را بیان کرد دختر گفت اینکه این قدرها فکر ندارد فردا وقتی که پسر پادشاه آمد بگو برای قبای گل باید قیچی و انگشتونه و نخ هم ازگل باشد و حاضر کنید تامن قبای گل

برای شما بدوزم شاهزاده فهمید که این خیاط باید سه دختر داشته باشد شب اول بدختر بزرگی و شب دوم بدختر میانی حکایت را گفته و آنها چیزی نفهمیدند وشب سوم بدختر کوچکی گفته واین حرف می‌باید حرف دختر کوچکی باشد ندیده عاشق آن دختر شد ویك نفر فرستاد بخواستگاری دختر از اینجا بشنو دختر برادر پادشاه هم نامزد این شاهزاده بود پیش ازین شاهزاده بخواستگاری آمده بود آن دختر که نامزد پادشاه‌زاده بود خبردار شد که شاهزاده فرستاده بخواستگاری دختر خیاط و پیش خود قدری فکر کرد و گفت هرطور شده می‌باید این معامله را بهم بزنم درکش وگمار بود که کی سوغاتی وچیزی برای دختر ازطرف شاهزاده می‌برند تا اینکه یك دفعه ملتفت شد که شاهزاده یك مجمعه (سینی) شام که از هرچیز در آن بود برای دختر فرستاده از حسادتی که داشت رفت پول زیادی بآنکه شام می‌برد داد و گفت یك قدری از برنجها را بخور از مرغها هم بالشان را بخور از شیشه سکنجبین هم قدری بخور آنهم همین کار را کرد وقتی که شام را پیش دختر برد دید شام دست‌خورده خیال کرد که پسر پادشاه ته مانده شام خودش را فرستاده نخورد و پیغام داد که:

بغور بغور تا گردنش[1]   ستارها مشتش نه‌بو
بالنده‌ها بالش نه بود   ستاره‌ها مشتش نه‌بود

شاهزاده هرچه فکر کرد سر درنیاورد که یعنی چه روز دیگر رفت باز یکجفت کفش خوب خرید وداد که به‌برند برای دختر باز دخترعمو

---

[1] ۱ـ بغور بغور مقصود شربت دست‌خورده بود از برنجها که بستاره تشبیه کرد بیشتر از یك مشتی بیشتر نه‌بود واز بالندها که مرغ باشد بال‌هایش نه‌بود.

خبردار شد بآنکه کفش می‌برد پول زیادی داد و گفت این کفش‌ها را پایت کن و خیلی بآنها راه برو تا پاره و کثیف بشود آنوقت به‌بر برای دختر آنهم همین کار را کرد وقتی برد پیش دختر، دختر کفشهارا بپایش نکرد و پس داد و بعد از آنکه عقدشان را بستند دختر عمویش واداشت از هر طرف بشاهزاده بده دختر را گفتند این مطلب بود و بود تا شب عروسی وشبی که این شاهزاده و دختر را بحجله بردند پسر هیچ نگاه بدختر نکرد ورفت در رختخواب خودش خوابید صبح دختر حکایت را بمادر داماد گفت مادر داماد می‌دانست امروز پسرش (شاهزاده) میرود بباغ گل زرد چون سه باغ داشت باغ گل زرد و باغ گل سرخ و باغ گل سفید وهر-روزی بیکی ازین باغها بگردش میرفت امروز نوبت باغ گل زرد بود بدختر گفت امروز سوار بر اسب نارنجی رنگ می‌شوی ومیروی درباغ گل زرد در می‌زنی پسرم یعنی شاهزاده می آید درباغ را باز می کند و تو یك دسته گل زرد ازش می خواهی بتو میدهد وقتی که گرفتی فوری برمیگردی و دیگر حرف نمی‌زنی دختر همین کار را کرد و سوار بر اسب نارنجی رنگ شد رفت درباغ گل زرد در زد شاهزاده آمد در را باز کرد گفت:

گل میخوام دسته میخوام بسته میخوام بجنب وجلد باش

پیش رفت شاهزاده یك دسته گل زرد پیچید و داد بدختر تا آمد باو حرف بزند سوار براسب شد و برگشت، روز دوم بازمادر داماد گفت امروز پسرم می‌رود باغ گل سفید و تو بر اسب سفیدی سوار میشوی و می‌روی درباغ گل سفید و در می‌زنی پسرم می آید در را باز می کند و تو یك دسته گل سفید می‌خواهی و می‌پیچد بتو می‌دهد وتو هیچ نمیگوئی وزودی برمی گردی دختر باز سوار بر اسب سفیدی شد آمد درباغ سفید را

زد و شاهزاده آمد در را باز کرد و باز دختر گفت :

گل میخوام- دسته می خوام بسته می خوام بجنب و جلد باش

شاهزاده یك دسته گل سفید چید و دسته کرد و بدختر داد تا آمد که باو حرف بزند دختر سوار براسب شد و هی کرد امروز هم گذشت روز سوم شد مادر شاهزاده گفت امروزسوار اسب سرخ رنگ میشوی می روی درباغ گل سرخ در می زنی پسرم می آید درباغ دررا بازمیکند و تو مثل هرروز یك دسته گل سرخ می خواهی به تو می دهد و وقتی که دسته گل را گرفتی می گوئی کمربند من خیلی تنگ بسته شده و گره او هم باز نمی شود بیا واورا به بر وقتی چاقو آورد که کمربند ترا به برد تودستت را زیر چاقو می گیری کاری بکن که انگشت توزخم شود وقتی که خم شد فریاد می کشی آخ انگشت شصتم وآخ شصتم ودستهٔ گل را میگیری و سوار می شوی از درباغ می آئی بیرون دختر همین کار را کرد سوار اسب سرخ رنگی شد و آمد درباغ در زد شاهزاده آمد در را باز کرد دختر گفت :

گل میخوام دسته میخوام، بسته میخوام بجنب وجلدباش

شاهزاده دسته گلی پیچیده و داد بدختر دختر گفت کمربند من خیلی تنگ وگره او هم محکم هست که باز نمی شود یك چاقو بیاور و او را ببر شاهزاده چاقو آورد و کشید که کمربند را ببرد دختر دستش را گرفت زیر چاقو شصت زخم شد ودختر فریادش بلند شد آخ شصتم آخ شصتم وسوار براسب شد وهی کرد وقتی که بخانه آمد دختر بنا کرد که آخ شصتم آخ شصتم شاهزاده تعجب کرد دید این صدای دختری هست که در باغ دیده بود و حالا نگو این دو سه شب شاهزاده از عشق آن

دختری که درباغ دیده بود خواب و خوراك نداشت آمد نزدیك و خوب نگاه کرد دید بهبه مه طلعتی که جمالش خانه‌را روشن کرده خوب نگاه کرد دید همان دختری هست که درباغ زرد و باغ گل سفید و باغ سرخ آمده بود همانست از شوق شروع کرد بگریه کردن که ای دختر تو را چه شده است دختر حکایت کار را از اول تا آخر یك یك تمام را شرح داد و تعریف کرد بعدازآن شاهزاده او را دربغل گرفت و بوسید و دستور داد هفت شبان روز شهررا آئین بستند وجشن گرفتند همانطور که این دختر و شاهزاده بآرزوی خودشان رسیدند الهی همهٔ دوستان به‌آرزوی خودشان برسند آمین یارب العالمین.

پایان

K UNIVERSITY LIB.
K. DIVISION
Acc No 851.74
Date 19.1.1971

[redacted]

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

سایر انتشارات ما برای کودکان

I سری داستانهای شیرین وزیبا بنام رنگین کمان

آنچه چاپ شده است ترجمه : فریدون کار

۱ ـ مرد ریش آبی

۲ ـ زن جادوگر

۳ ـ کوتوله باهوش

۴ ـ شاهزاده خوشحال

۵ ـ سرگذشت مادر

۶ ـ پینوکیو

۷ ـ دختر حصیری

۸ ـ دوخواهر

۹ ـ صندوق بالدار

۱۰ ـ شاهزاده کوچولو

در دست چاپ است ترجمه : مرجان

۱ـ ستاره‌های خوشبختی
ازداستانهای اطریشی

۲ـ تام کوچولو و چند داستان دیگر
ازداستهای انگلیسی

۳ـ آرماندو وغول باچند داستان‌دیگر
ازداستانهای ایتالیائی

۴ ـ گوزن کوچولو
ازداستانهای چك

۵ ـ کودك خوشبخت
ازداستانهای دانمارکی

۶ ـ نمك وچند داستان دیگر
ازداستانهای روسی

۷ ـ فانوس صلح و چند داستان دیگر
ازداستانهای ژاپنی

۸ ـ ملکهٔ خوش قلب وچندداستان دیگر
ازداستانهای سوئدی

۹ـ پسر آسیابان وچند داستان دیگر
ازداستانهای فرانسه

۱۰ ـ داستان‌پسر باغبان‌وهفت‌شاهزاده خانم
ازداستانهای هندی

* * *

II کتابهای دیگر مخصوص کودکان

۱ ـ اگر گفتی عشق چه رنگ است
۲ ـ دوستی ومحبت
۳ ـ خرس کوچولو
۴ ـ قصه های سیامك
۵ ـ قصه‌های سهیلا
۶ ـ ماه مصنوعی
۷ ـ روی زمین زیرزمین

۱ ـ گلهای حافظ
۲ ـ موش وگربه
۳ ـ جزیره خرگوشها
۴ ـ ترانه کودکان
۵ ـ جك وساقه لوبیا
۶ ـ شاهزاده خانم ونخود
۷ ـ گربه چکمه پوش